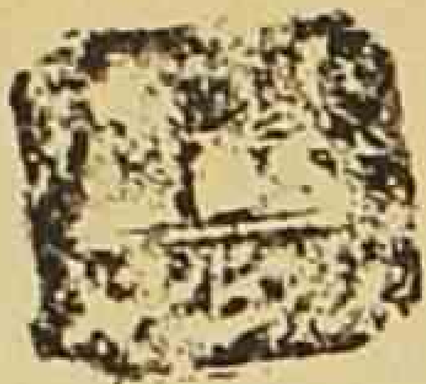




سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

این دیباچه ایست
که فاضل ادیب دانشمند
اریب عمدة الامراء العظام
میرزا عبدالحسین خان سرتیپ و نایب
اول وزارت خارجه پسر جناب
جلالتمآب لسان الملک
ملک المورخین
نگاشته





بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی اودع مفاتیح الحکم فی صدور العلماء واوقد مصابیح الکلم
فی قلوب الشعراء وفتح لهم شرائع الاشارات افضالا واکرمهم بدائع الکنایات
اجلالا بهترین ستایش زیبنده بارگاه و برترین نیایش پسندیده پیشگاه خداوند
یکتا و یزدان بی همتاست که بنی نوع انسانرا بسرمایه گفتن که ان من البیان
لسحرا و هنرمندان را بپیرایه سخن که خلق الانسان علمه البیان بر دیگر
آفریدگان سمت برتری و رتبه بهتری بخشید تا تحمید ذات واجب الوجودش را
رهین زبان و دل دانند و تمجید حضرت معبودش را عجین آب و گل سازند

محامد

فحمداً له ثم حمداً له	علی ما کسانا رداء الکرم
وشکراً له ثم شکراً له	علی ما هدانا بشکر النعم

توانائی فهم در کشور معرفت وحدتش جل جلاله خیره مانده و بینائی وهم در دفتر دیدار صمدیتش عم نواله تیره گشته عنقای خبرت در هوای قاف ملکوتش گسسته بال وپر و باز بصیرت در فضای فلک جبروتش شکسته لا یدرک ذاته بأناسی الاحداق ولا توصف صفاته بضمامة ولا افراق کبرت اسرار کبریائه عن معرفة العارفین وعظمت آثار عظمته عن وصف الواصفین

هیچ دل را بکنه او ره نیست	عقل و جان از کمالش آگه نیست
سست جولان ز عز ذاتش فهم	تنگ میدان ز کنه وصفش وهم
فعل او خارج از برون و درون	ذات او برتر از چگونه و چون
عقل کل یک سخن ز دفتر او	نفس کل یک پیاده از در او



با تقاضای عقل و نفس و حواس	کی توان بود کرد کار شناس
چو نشود در علم خود زبون باشی	عارف کرد کار چون باشی

ثم الصلوة علی منهاج الصدق والصفا ومعراج الزهد والتقی سید البشر وشفیع المذنبین فی المحشر المبعوث الی کافة الناس باشرف الادیان المتکلم بتمام الالسن الذی اظهر لنا طرق العرفان واقام لنا علم الایمان وارتفع رایة الاهتداء وانار منار الضیاء حسن المطلع قصیده نبوت وشاه بیت چکامه رسالت دیوان هستی وعروض ارکان بلندی وپستی سرمشق قوانین امم وبرگزیده پیمبر بر عرب وعجم المجتبی لوحیه المصطفی من خلقه النبأ العظیم الصراط المستقیم آیة الکبری حجة العظمی دیباچ صحیفهٔ فتوت وصدر جریدهٔ مروت نبی اکرم ورسول مکرم سید اصفیا وخاتم انبیا محمد مصطفی که نتیجه موضوع ومحمول ایجادات ورکن اصیلی

این آب و باد و مهبط الهام و وحی است و مالک امر و نهی کلید مخزن جود است و بهار گلشن وجود

قابل تابش نبوت اوست
اوست مفتاح گنج خانهٔ جود

لوح محفوظ شرع و سنت اوست
اوست مصباح آسمان وجود

سَلامُ اللهِ عَلَيهِ وَعَلى آلِهِ الأَبرارِ وَأَهلِ بَيتِهِ الأَخيارِ مادامَتِ الأَقمارُ مُستَنيرَةً وَالشُّمُوسُ مُنيرَةً

ما غَرَّدَت فَوقَ أَغصانٍ مُطَوَّقَةٌ
وَما سَرَت نَسمَةٌ مِن أَرضِ ذي سَلَمِ

سيما ابن عمه وَرافع غمه المؤدي لاماناته الموضح لاياته باب الله الرفيع وكتاب الله البديع مرآة مظاهر غضبه وحلمه مجلاة مراصد فضله وعلمه قاتل الكفرة وقامع الفجرة ازهد الاتقياء واخر الاوصياء اخ الرسول وزوج البتول والد السبطين بايع البيعتين نوح كشتى نجاح كليم طور فلاح

حزب فرقان ایقان شکوفه گلستان اتقان چهره آرای پیکر کرم ائتلاف بخش عنصر امم مصداق سوره هل اتی میزان اللهم وال من والاه حلال معاقد تاویل کشاف معارف تنزیل مهبّ نسائم هدایت ومطلع طوالع عنایت مظهر عجایب ومظهر غرایب وصیّ مطلق جانشین برحق سبیل اعظم صراط اقوم رحمت سابقه نعمت سابغه صریح الائمه ابو الائمه امیر المومنین علی علیه السلام که ثمر گلزار ولایت است و بر شاخسار وصایت ذو الفقار پیچانش گردن عصاة را دونیم ساخت و تیغ برانش خانه طغاة را در ولوله وبیم افکند نهیب لمعهٔ قهرش ریشه دشمنان را درهم سوخت وجذوه اشعهٔ مهرش دیدهٔ دوستان را روشن

ساخت

مَلِکٌ اِذا غَشِیَ السُّیوفَ بِوَجْهِهِ	غَشِیَ الحِمامُ بِاَوْجُهِ الاَعْداءِ
قَسَمَتْ یَداهُ بِباْسَةٍ وَسَماحَةٍ	فِی النّاسِ قِسْمَی شِدَّةٍ وَرَخاءِ

وبحمد الله

بحمد الله و نعمه و حسن توفیقه و کرمه طبع این کتاب مستطاب در بهتر

اوان و برتر زمانی است که سلطنت ایران مصونة عن حوادث الملوان

در قبضه قدرت و سرپنجه قوت بیضاء سماء المواهب و قائد الاعلام و الکتائب

حافظ الممالک و البلدان داعی البرایا الی الایمان ناظم خطوط الرشد و الرشاد ختام

مناشیر الصلح و السداد ملجا انام مدبر مهام آغاز نامه مهتری طراز جامه

سروری ظل مبسوط و ممدود کهف صدوق و عنود آفتاب آسمان شهریاری

و حباب عمان تاجداری ناهید ایوان عطا جمشید میدان وغا مهر دیهیم اصالت

و سپهر اقلیم نبالت نوذر منش قیصر روش دارا عزم کسری بزم قهرمان

ماء و طین پشتوان مردم زمین سلطان تاجدار ابو المظفر مظفر الدین شاه قاجار

لا زالت مرتفعة رایات سلطنته فی الامصار است که حسب در حسب و نسب

در نسب مرزا ایران را سلطان صاحبقران و پادشاهان حکم و فرمانند

بتزیین

یُزَیِّنُ تالِدا صَلَه بِطارِفِ فَضْلِه وَیُحَلّی طَهارَةَ نَسَبِه بِبَراعَةِ اَدَبِه

این اعلیحضرت اقدس و وجود مقدس با بشاشت روی و هشاشت خوی و ملاحت دیدار و حلاوت گفتار و کف ریزنده و صدر بخشنده و سلامت خاطر و استقامت ناظر ورای رزین و عقل دوربین و تسدید منافذ مملکت و تشدید مبانی دولت و نصب پرچم شریعت غرا و رفع علم ملت بیضا و جمال فضل و کمال عقل در خاک ایران و پهنه این سامان با محامد اخلاق و محاسن شیم و علو همت و سمو رتبت و اریحیت جبلی و کرامت اصلی و رای صایب و عزم ثاقب سد خلل دین مبین و دفع علل ایران زمین فرماید شهرها گشاید و نهرها جاری نماید طریقه جعفری و شیوه رشیقه اثنا عشری را قدر بیفزاید با غبها ساز دور و اقتها پردازد کارخانه جات منیعه و عمارات رفیعه بنا کند جمله جهانیان از حضرت یزدان خواهند

که این خسرو

خسرو فرزانه و خدیو یگانه تاو پناه عالم دیگر رخش همایونش زیر ران

و نقش مملکت ستانیش در قبضهٔ شمشیر برّانش باد

تا بود زیب محافل قصّهٔ پیر و مرید
پیر گردونش مرید و رخش همّت زیر ران

تا فلک بر پاست بادش رایت عزّت بپا
تا جهان باقیست نامش باد باقی در جهان

و صدر آرای ارسن صدارت و قدر افزای مسند وزارت یکّه سوار میدان

جلالت و شهباز کیهان عظمت اکمال کسوت معالی جمال صورت ایام و لیالی

قصب المجیب پیکر فرزانگی و قلادة النحر سنیّه مردانگی کهف المساکین غوث

المحتاجین بدر الوزراء فخر الکبراء ظهیر الرعایا مجیر البرایا طلیعهٔ اجلال

شریعهٔ افضال محمود الطائر میمون المآثر زین اکابر ایام و قدوهٔ فاطبهٔ

انام صاحب المحل الاعلی و القدح المعلّی هاشمی الفصاحه حاتمی السماحه

صدر اکبر بدر انور آصفی العلم احنفی الحلم حضرت مستطاب اعظم اتابک اعظم

میرزا

میرزا علی اصغر خان امین السلطان صدر اعظم ابد الله صدارته و ایّد الله وزارته است

فتی السّنّ کهل الحلم والعقل والحجی	یعمّ بنی الآمال بالنائل الغمر
له همّة لمّا حسبت علوّها	حسبت الثّریّا فی الثّری ابدا تجری
غدا داعیا للمسلمین وناصرًا	له الله راعٍ قد تکفّل بالنّصر

الحق این دستور راد و صدر پاک نهاد در طرز محاوره و اسلوب محاضره و تدبیر راست و رای روشن و افاضت الطاف و اشاعت انصاف و عظمت جاه و رفعت جایگاه و قوّت نطق و قدرت طبع و اصلاح فساد و انجاح مراد و تمهید قانون عدل و داد و تشدید جیحون ظلم و بیداد و فرط شهامت و وفور حصافت و عزم سریع و عزم منیع و عطیت و جود و کثرت سجود جعفر و ابن زیدون و بوزرجمهر و ابن خلدون را طعنه زند

آصف و قاآن واحنف وسحبان را شگنجه آرد	بکام عقل مساحت کند محیط فلک
بنور رای تصور کند ضمیر خیال	و بآتش زند اعتدال خرمن اهرمن را

درهم سوخت و به تیر انصاف دیدهٔ دشمن را درهم دوخت

باد با عدلش نیارد دست یازیدن بخاک | آب انصافش بس آمد ظلم را آتش نشان

همواره عطای بی پایانش قلوب متبذل را نوید وسخای فراوانش ابواب متقفل را کلید حرارت گلستان را امطار بهارانست ومرارت هجران را دیدار یار اهل استحقاق را بذل و انفاق کند وگدای عابر السبیل را نعمت جمیل بخشد دیده آز ستم زده کان بروی‌ش بازاست وکف آمال افسرده دلان بگوی‌ش دراز

ای فلک اختیار و اختر نصرت	طبع تو ترکیب جود و صورت احسان
وزن برانداخت بذلت از درم و زر	میزان یکبار ماند و وزن ز میزان

و پیوسته در تکریم علمای دین و تعظیم فقهای آئین کوشید و هیچ تنی را در این
ناموس نخواست و هیچ نفی را به دین رُدس نه

بدولت تو شریعت ز خبث شرک مطهر	ببازوی تو مسلمان ز کف کفر مسلم

عنایت تو ز تیهو گسسته چنگل شاهین
رعایت تو ز آهو شکسته پنجهٔ ضیغم

امید از آفریننده تیر و روشنی بخشنده شمس و قمر آن است که این وجود پاک
و گوهر تابناک اسب طربش بزین و فرمانروائی عجم و عربش زیر نگین پشت
مخالفش چون کمان و قامت موالفش مانند چوکان مائده اش گسترده
و فایده اش پراکنده و مبسوط الید و نافذ الحکم و رفیع القدره
و صحیح الجسم باد

اسب طرب و عیش تو الیصدر بزین باد	جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد

از هیبت تو پشت مخالف چو کمان باد	بر جان بداندیش تو از مرگ کمین باد
با راستی و رادی طبع تو قرین است	با رامش و آرامش طبع تو قرین باد

و محض ازدیاد عمر شاهنشاه اسلام و رفاهیت حال خواص و عوام در سال هزار و سیصد و سیزده مطابق سال اول سلطنت این خسرو دادگستر و خدیو معدلت پرور این صدر راد و دستور خجسته نهاد از گوشت و نان که محتاج الیه خلق جهان است بکلی باج و خراج برداشت تا ساکنین ایران در سایه رحمت شاهنشاه و پرتو عنایت این وزیر کارآگاه روز و شب را در عیش و طرب باشند

و بعد چنین می نگارد بندهٔ جانی عبدالحسین بن لسان الملک ثانی بامدادی که با بهشت برین دعوی برابری داشت و صبحدمی که از ایام فرودین بیرق برتری می افراشت سفیر بشارتم اشارت کرد که هان برخیز و زین ارادت

برجس



برخش سعادت نه و پای افراز طلب در پای طاعت کن وقت است که بخت خفته ات بیدار شود و هزار دستان طبعت بگفتار آید اسب همت پیش خواستم و طعنه بربیگانه و خویش زدم و همی خواندم بِسْمِ اللهِ الْهَادِی فِی الْمَسَالِکِ وَ الْبَوادِیْ اِذَا رَکِبْتُ کُنْتُ خَیْرَ رَاکِبٍ وَاِنْ نَزَلْتُ کُنْتُ خَیْرَ مَنْ مَشٰی دست کسالت شکستم و بر مرکب مقصود نشستم وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ را ورد زبان وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللهِ اِنَّ اللهَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ را ذکر و بیان خود ساختم

تَمَسَّکْ بِحَبْلِ اللهِ وَاقْرَأْ کَلَامَهُ	اَلَیْسَ بِکَافٍ عَبْدَهُ اللهُ وَحْدَهُ
اِذَا کُنْتَ تَخْشٰی مِحْنَةً فَاعْتَصِمْ بِهِ	هُوَ اللهُ بِالْاِفْضَالِ یَعْصِمُ عَبْدَهُ

باری پس از نور دیدن معبر و رسیدن بمقر از پشت زین پای بر زمین نهادم و ببرای سپهر اعتلا و رواق گردون اطباق خاتمة الکتاب دیوان بهی و فاتحة الفصول عنوان مهی زینت القلوب کتاب انسانیت و شعار الصدور

ابواب مردمیت یتیمهٔ رشتهٔ خردمندی و گوهر صدف ارجمندی بحر بینش

بهر دانش جناب اجل مهندس الممالک لازالت ایادیه ساعیةً فی المسالک در آدم

امحق آن وجود کرم منبع علم و مربع حلم و معیار ریزهٔ صفا و صفوت و میزان

محک حیا و صداقت است و در استقامت ذات انسانی و عدالت صفات روحانی

بوذر ثانی است و در کمال نسب و جمال ادب آیتی است از آیات یزدانی

شرف ز گوهر او نگذرد چو نور از نار	هنر ز سیرت او نگذرد چو صدق از حق

در جودت خاطر و حدت ناظر ذکاوت ایاس را محو ساخته و فطانت بو نواس

زهو نموده در علوم ریاضی طعنه زن علمای حال و ماضی است و در فنون

دیپلماسی و پلیتیک شنعه گر فضلای مدرسه پلتکینک و در لسان اهل اروپ

خردمندان آن سامان را سرکوب آورد و در رای رزین و عقل دوربین

سرانگشت تدبیرش مشکل گشای مهام دولت و کلک گهرسلکش رافع مشکلات مملکت

سبحان من جعل الفضائل کلها		مجموعة فی فطرة الانسان خلاصه

پس از ادای سلام تهنیت و اظهار شرایط عبودیت آن جناب کرست شعار

این بنده بزه کار را فرمود که البته باد خزان فنا صفای بوستان زندگی را

پژمرده سازد و غبار خاک آلود ذل شادابی گلستان هستی را افسرده قصور عالیه

قبور بالیه شود و سالنهای روم نشیمنگاه جغد و بوم دست بیرحمی ممات پیراهن

حیات هرکس درد و خنجر آخته مرگ شاه رگ وجود هرتن برد پر کاهی بجای

نماند و شاخ گیاهی بجای نه لامرد لقضاء الله و لا مفر من قدره

دزدی است چرخ نقب زن اندر سرای عمر	آری هر بزه قامت آن خم نیاده است

در جامه کبود فلک بین و بس بدان

کین خط جز سراچه ماتم نیامده است

پس باید چیزی بیادگار نهاد و اسمی در روزگار که هرگز از باد حوادث فراموش نشود

واز آب نوائب از جوش نیفتد و آن تأسیس کتاب و ترتیل ابواب است
بهتر آنکه دیوان اشعار مشرستمی غفاری المحفوف فی کنف الباری را
که مرا عموزاده و یک جسم را دو عضاده ایم و در جزالت ابیات و ذلاقت
کلمات چشمهٔ حیات و نقل و نبات است بطبع رسانم تا مردمانرا صفیف صفیف
و کف بکف رود تا آثارش در قرون و دهور در بلاد و امصار بماند چنانکه
گفته اند لا تحزنن علی میت له اثر   مرا نام و نشان است هم او را رحمت
و غفران از آنجا که اعط القوس باریها و اسکن الدار بانیها قرعهٔ انفعال
و خریطهٔ این مقال ترا سهم اشمل و قسم اجمل آمد البته باید در تصحیح آن کتاب
و تنقیح ابواب بهمین مساعدت اله و حسن بخت شاهنشاه دامن همت برکمر
زنی و قدم مجاهدت بمعبر نهی و دیباچه اش را پس از ادای سپاس و تهنیت
با اسم همیون مربع نشین چار بالش سلطنت بخاتمت بری لیکن از تطویل کلام

بر کنار شو و از صدف معنی دُرِّ لا یعنی مطلب و از سینهٔ صافی کینهٔ جاسوسی
مخواه و از بدایع ازهار گل بخار جوی و از روایع عقارمل بخمار

کم گوی و گزیده گوی چون دُر	گر گفتهٔ تو جهان شود پر
لاف از سخن چو دُر توان زد	آن خشت بود که پر توان زد

توکل بوسایل ارواح مقدس و توسل بحبایل اشباح مؤنس زن
که پشتوانی ایشان مایهٔ دو جهانی است و سرمایه پایندانی این هنگام
عنان بیانم در طلب و کوشش آمد و اسب خاطرم در طرب و جوشش
گفتم شعرای نامدار که یَصِیدُونَ شَوارِدَ الکَلِم و فضلای عالی مقدار
که ینظمونَ قلائدَ الادب اشعار آبدارشان که کادَ البیانُ اَنْ یکونَ سحراً
فهرست روزنامهٔ فضل و براعت و ابکار افکارشان که حَسِبتَهُم لؤلؤاً
منثوراً عندلیب گلبن لطافت و فصاحت است اگر قالب وجود

وکالب موجود بپردازند باز خیر ایشان واصل و ذکر ایشان را حاصل است

چه از ثمار بهار طبعشان قوت بازماندگان وانهار آثار ذهنشان مشرب

جهانیان

فَقُلْتُ سَقَی اللهُ اَرْوَاحَهُمْ	کَاَنِّی اِلَی شَخْصِهِمْ نَاظِرٌ
فَمَا مَاتَ مَنْ خَیْرُهُ وَاصِلٌ	وَمَا غَابَ مَنْ ذِکْرُهُ حَاضِرٌ

بفرموده آنکه اطاعت امر بزرگان لازم و متابعت فرمان ایشان واجب

و متحتم است اکنون جانب مقصود کرایم و راه مقصد بپیمایم و با کلک

گهر سلک صفحه کاغذ را از سلک ستاره فرقد کنم و بهینه قرطاس را از زر لباس پوشم

و با لماس معانی لوءلوء مبانی بسنبم و از مصادر خاطر زواهر و اسفر پدیدآرم

بدست اندرون کلک گوهر نگارم	تهی است مسکن بدریا گرفته

شرح حال سعادت منوال سلطان الفقرا، والمخادمین
برهان الاتقیا، والزاهدین مهبط انوار القدسیه
مجمع صفات ملکیه واقف اسرار حقایق کاشف انوار
دقایق مرحوم میرزا محمد حسین مشرقی غفاری کاشانی

میرزا محمد حسین بن ترتیب رشته نسب را با بوذر غفاری رساند هو میرزا
محمد حسین بن میرزا آقا خان بن میرزا احمد بن میرزا معز الدین بن قاضی
احمد بن قاضی مطلب بن قاضی بدیع الزمان بن قاضی جمال الدین بن
قاضی احمد بن قاضی نظام الدین بن قاضی جلال الدین بن قاضی
رفیع الدین بن میرزا علی بن ضیاء الدین بن یحیی بن فتح الله بن
یحیی بن حسن بن فخر الدین بن امیدوار بن مفضل بن اسحق بن فضل الله بن

اسحق بن فضل الله بن محمد بن ابی المکارم بن احمد بن علی بن ابی
عالم بن احمد بن ابی الغنایم محمود بن احمد بن ابی الفضایل محمد بن
احمد بن افضل بن هاشم بن فاضل بن یحیی بن عقیل بن یحیی بن
ذر بن ابی ذر الغفاری رضی الله عنه

بالجمله وی پس از اینکه تحصیل مقدمات عربیه و تکمیل مؤخرات
ادبیه کرد وسنین عمر را به بیست رسانید در حضرت فلک رفعت
ولیعهد گردون مهد ناصر الدین میرزا اعلیحضرت ناصر الدین شاه قاجار
سمت چاکری و رتبه برتری یافت چیزی نگذشت که از حسن ادب
و اسلوب انسانیت غبطه یاران و رشک همکاران شد از شمیم
مکارم خلقش دماغ آمال عطرسای گردید و از نسیم محاسن ادبش
باغ کامرانی بهجت افزای و روز بروز و ساعت بساعت الطاف



شاهانه و مراحم ملوکانه حضرت ولیعهد درباره وی افزودن گرفت
تا آنکه محمد شاه غازی وداع اینجهانی فرمود و ناصرالدین میرزا
بر اورنگ جهانبانی ارتقا نمود مشرقی این هنگام روی از نوکری
برتافت و بکاشان شتافت یکبار ه ترک ما و من گفت و دوبینی از
میان برگرفت و با شیاطین انس و رفقای ناجنس ننشست و در زاویهٔ
گوشه گیری و کنج عزلت در بر بیگانه بست جانب وحدت گرفت و از غفلت
برکنار شد و شیفتهٔ مولی آمد و فریفتهٔ خالق ارض و سما و همی گفت
باید در این دوروزه زندگی با کمال خلوص بندگی کرد و نیکی را اندوخت
و بدی را سوخت ساز رهی ساخت و زاد معادی تهیه کرد

تَزَوَّدْ مِنَ الاَیّامِ خَیْراً فَاِنَّهُ اِذا ما مَضیٰ یَوْمٌ فَلَیْسَ بِعائِدٍ

برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست

روزها

روز ها در حوقله بود و شبها در لوله تا آنکه قلب روشن روانش موضح مبهمات

و مصرح مضمرات شد در جادهٔ عرفان در حضرت رحمتعلی شاه شیرازی

سر سپرده بود و تخلص محتاج علی داشت و گاهگاهی محض تفریح

دماغ بانشای اشعار و انشاد ابیات ابکار پرداخت و تخلص شاعرانه

مشرقی نمود از آنجمله این دیوان ذلاقت تبیان است که لطافت

کلمات و فصاحت عباراتش غیرت آب زلال و سحر حلال است

باالجمله میرزا محمد حسین پس از آنکه سنین عمر را بشصت رسانید در سال

هزار و دویست و نود و نه در برزآباد که یکی از قرای کاشان است

جهان فانی را وداع گفت و بجهان جاودانی خرامید و بوصیت خودش

در درب باغچه که در برزآباد او را بود بخاکش سپردند اینک مزارش

خانقاه عرفا و منزلگاه فقراست و پس از مرگش از وی



مرحوم فتح الله خان شیبانی کاشانی دو پسر و دو دختر بجای ماند
که او را پسر عم و در یک جاده هم قدم بودند اشعار ذیل را در رثاییه
آن مرحوم سروده

گویند که خال زادت از خال گذشت
نی نی که بحال بود و از حال گذشت

وله

خلق از پی مستقبل و ماضی وداد
از ماضی و مستقبل و از حال گذشت

ایضاً

در مشرق عیش مشرقی شاهی بود
در مملکت فقر شهنشاهی بود
اینها بگذار آنکهی دارم من
کاندر همه چیز مرد آگاهی بود

وله ایضاً رحمه الله

از بوذر و از غفاریان داشت نسب
فرعش ز فارس بود و اصلش ز عرب
در کاشش بدش نشیمن و کاشی بود
یکچند دیگر بقاش پی رنج و کرب

المشرقی

ولہ ایضاً

ای مشرقی ای بمغرب خاک نهان
ای رفته زپیش ما پیت نعره زنان

کی خفته یکی خیز و بنه میز کبو ر
کا بنک آئیم ما بسویت مهمان

ایضاً

رفتی تو زپیش و ما زپس پویانت
باید بکجا شویم ما جویانت

حقا که تو را جای دهد حق بهشت
برکوری چشم جمله بدگویانت

ولہ ایضاً من افکاره رحمه الله

با من بودی بسال چیزی کم و بیش
رفتی تو و من بمانده اینجا دل ریش

از تو بشر انجوار کی می گفتند
از من بدی مذهب و ملت و کیش

ومنه ایضاً

گر باده تو خوردی آن به از مال یتیم	وز کیش من آگهست غفار علیم
تو پاک شدی توبه هنگام شدن	من نیز امید وارم از رب رحیم

ولە ایضاً

گلهای جوان رای شگفتن کردند	پیران جهان هوای رفتن کردند

آن راز که سالها نهفتند ز ما
امروز بما بنای گفتن کردند

ومنه ایضاً رحمه الله

همنام تو در حشر شفیع تو شود	وین خاک کنون باغ ربیع تو شود
در حصن محبت علی جایت بود	وانجای علی حصن منیع تو شود

وله ایضاً

ای آنکه همی بر او گرستن داری	در تعزیتش سر نشستن داری

برخیز که آن خویش بجائی بسته است | کانجای تو نیز امید بستن داری

وله ایضاً

ای فرزندانش غم ز دل دور کنید | از سوگ بیایید همه سور کنید
انکار کنید کو نرفته است بخاک | خمهاش بیارید و پر انگور کنید

ومنه ایضاً رحمه الله

این خم ها وقف باده خواران چه نکوست | این خیر یکی نه صد هزاران چه نکوست

امروز بپای خم نشستن زغمش
می خوردن و گشته غمگساران چه نکوست

واز طایفهٔ بنی غفاری جماعتی بسیار در ایران خصوصاً در دار الخلافه طهران هستند که هر یک
از بزرگان دولت و امیران مملکت و سران کشور و سرداران لشکرند
خدا ایشان یار و نقشان درکنار باد



شرح

شرح حالات سعادت علامات نواب علیه طلعت الدوله است که مخارج انطباع این کتاب مستطاب را بیمن همت وحسن مساعدت خود فریضه کرد

محض اجتذاب اجر جمیل و اجتلاب ثواب جزیل و ابقای مراسم خیر وافشای معالم بر و نجح آمال وشمل اعمال واداء خیرات ممهده وبنای حسنات مشیده وصفای عقیدت ووفای فطرت ونشر فوائد وبسط عوائد نیر فلک اجلال وذروه کوه کمال گوهر عمان بردباری اختر آسمان صبوری صفیه صفا وصفوت حلیمه حیا وعفت طراز امانی فهرست شادمانی شاهزاده آزاده وملک زاده خداداده نتیجه دودمان سلطنت ونوباوه خاندان

خلاف علیه عالیه جمیله متعالیه طلعت الدوله بنت جلال الدین میرزا
ابن خاقان خلد قرار فتحعلی شاه قاجار لازالت مساعیها مشکورةً
و مجاهدتها مبرورةً مخارج طبع دیوان مشرقی را بر خود مخمر و دامن همت را
شمر کرده و با قدمی پوینده و کوششی خواهنده از پی انجاز شد و باین نکوکردار
پرداخت تا نام مرحوم مشرقی که شوهر گرامی سیرش جناب مهندس الممالک را
پسر عمو و دو گل را یک بو هستند بروزگاران سالیانی بی پایان بماند

نماند بگیتی کسی پایدار همان به که نیکی بود یادگار

الحق این بانوی بایسته و خاتون شایسته در تأسیس قواعد خیرات و تأکید
معاقد قربات و اصلاح مطالب اصحاب حاجت و انجاح مآرب
ارباب مسکنت و حفظ شعار شرع مبین و ضبط قواعد دین مبین اهتمامات
بی پدران و عنایت بر فقیران ضیاء کرم عمیمش نور گستر و بیضاء نعم قدیمش

دره



مرور است

بسعیک عاد غصن الذی غضا	وعود الملک مامون التشظی
بقیت و ریح عزک فی هبوب	و نار سطائک دائم التلظی

و در تمسک بحبل المتین پیشوایان شریعت مطهره و اقامه مناسک ملت منوره
و ادای زکوة و بپاداشتن صلوة و نافله و تهجد و خدا ترسی
و تقبه خورشید توحید و نور ایمان در سویدای دل و هویدای جاش
عجین و مراضی ذات و محاسن صفات رهین است و در خاک تضرع
و زمین تواضع ترک ماسوی گفته و روی نیاز بخدای یکتا برده

از پاس و سپاس خلق رسته	از شور و شر زمانه جسته
بر رسته و رسته از چه آز	بر جسته و جسته در که راز

و در تابناکی طویت و پاکی خلقت آوازه مخائل و صیت شمائلش شغفه گر

نسیم گل و طعنه زن خیری و قرنفل است

نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد		بصد زبان بستاید هزار دستانش

آرمان از حضرت سبحان آن دارم که صیت معالی و دولت عالی

واتساع کرم و ارتفاع نعم و توفیر بهجت و توفیر عظمت این کریمه

معظمه و فخیمه مفخمه بوقت نشر کشد و بروز

حشر رسد

	تا وقت نشر صیت معالیش منتشر تا روز حشر دولت عالیش پایدار	



قصیده‌ایست که جناب جلالتمآب
لسان‌الملک ملک‌المورخین
در مدح و تهنیت صفات اقدس
همایونی عرض کرده

ایران زمین نو گشت تو شد هفت اقلیم
بنشست چون همای اورنگ رونق فزای دیهیم
اسکندر نخستین نوشیروان ثانی
دارای هفت دریا خاقان هفت اقلیم
سلطان مظفرالدین کاندر کتاب شاهی
چون از روان ثانی چون از نسور میم
چون شد سریر زیبا با احتشام پرویز
گیتی سوی مداین گردی نمود تصمیم
در موکب همایونش اهل زمین و افلاک
اینجان نمود قربان آن جان نمود تقدیم

شاهی که طره فرازد چون مهر و باش مجیدش
بر فلک همان گشت در پشت جدی از غم
طغرای سلطنت را گر بود تا ثنا می
زان خاتم سلیمانی شد یکباره یافت تتمیم
سرمایه قضا را تخمینه قدر را
در دست جنابش بروان نمود تنظیم
بخشش بر صدر رزم نمود فلک را چار
سیفش بهر ورنی مجبور کند بدونیم
مریخ از آن نهان شد در چهارمین تنجیم
آن تیغ کرده فتح زن پشت شده تم
چون پشت شد از آن گشت روی فلک مجزا
ور زبیم حکمش از بن بنا و اودهم
از جو بیا رعدش یکجا خضر ایست طوبی
از چشم یا بدی زن بلحظه ایست تتمیم

افراخت چون الف قد آینده دولت مجیده
عمدی اگرچه او بود با قامتی خیابان جم
از بیم تیر طائر اندر بروج افلاک
هلاج عرش او زن در اهل تنجیم
چون صدر صدر صدرا اعظم پناه و این جهان گشت
هر چند یک نبود چندی ز دیده میم
دانا وزیر ایران کاندر رواق عرش
بشسته صد ارسطو چون طفل بهر تعلیم
هشته به صدار آنجا تخجان بیارات
در غیبت شاه ملک گفته زین نظام و تنظیم
کاعجاز رویا او ... موسوی را
انفاس عیسوی اعجاز موسوی را
روح القدس نهاد در کف ابن ابراهیم
تا در عقود حل شد مشکلات عقد تنظیم
تا در حساب و قربم است جمع و تقسیم
اقلیدس زمانه شمس الکتاب گیتی
هر ماه باج هر شهر آرد بشش از زر و سیم

هو الله تعالی شانه العزیز

کتاب مستطاب دیوان

مشرقی غفاری

رحمة الله علیه است

که در دار الخلافه طهران

بزیور طبع آراسته

میشود



هو الله المستعان

دیوان مشرقی غفاری رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

گرنه کرم بریشم کردتن عمداً مکن
خیز اول همچو ابدالان بدر این پیرهن

حیف باشد یوسفی افتاده در چاه بلا
ظلم باشد چون تو یعقوبی در این بیت الحزن

قافله بار انده و در راه شد تو غافل بخواب
هر طرف آید بگوش من خروش اهرمن

رهبرت عشقست از کوه و بیابانت چه باک
بند بگسل آخر از پا سوی او کامی بزن

چشم خودبینی ببند و دیدهٔ حق بین گشای
تا ببینی آنچه باید دید در هر انجمن

تا برون نائی زهستی پرده چون و چرای
تا ز هستی تن بدر ناری خوی دلباس ما من

کی بروی دست بیخود سر ببازی چون حسین — کی بگوئی با رضا تن گذاری چون حسن

ای در آز و حرص حیران مانده چون خر در خلاب — ای بچاه آز و مضطر چو موری در لگن

عالم تجرید خویش راهی است او را پیش گیر — منزل توحید خویش جائی است در وی کن وطن

تا ببینی نقش هر شیئی ز مرآت وجود — تا برون آئی ز قید هستی و رنج و محن

گفت من گر باورت ناید بیا بشنو همی — تا چه فرماید حکیم غزنوی آن خوش سخن

سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو — با چنان گلرخ نخسبد هیچ تن با پیرهن

کورکورانه چه پوئی تو همه راه خطا — یار در چین است داری رو چرا سوی ختن

ای ز دونی فرق ناکرده حق از باطل هنوز — بایدت داد امتیاز آخر صمد را با وثن

پای مردی کوب و درهم روب خاشاک هوا — دست رادی را ز آستین بیرون کن و بتها شکن

هر دم از یارت خطاب ارجعی آید ز مهر — گوش دار و پنبه غفلت دمی بیرون فکن

زامتحان بخرام همچون سرو سوی باغ و راغ — رازهای ناشنیده بشنو از زاغ و زغن

نفس شومت همچو بطال است آزدی دستش و رتاب — ناگهان غافل ترا روزی بیوبارد بفن

روزگارت در کمند آرد بافسون و فریب — فی المثل گر زادهٔ زالی و یا پور پشن

شوره زار است اینجهان تخم عمل ضایع مکن — دار اندوه است دنیا جان بیحاصل مکن

یکنظر از دیده تحقیق بنگر در جهان — لالهٔ خود روی بینی داغ دار اندر چمن

نه وفا در خوب رویان نه بقا در گلستان — هم بهارش با خزان و هم بهایش با عفن

وله ایضاً	جملهٔ خویشانت بیگانند و همکیشانت خصم نه ترحم جو ز فرزند و نه امیدی ز زن	من افکاره

مطابقهٔ معراج جسمانی و روحانی و اینکه همهٔ انبیا بجمیعه بمعراج حقیقت عروج کردندی بتعلق بهیکل جسمانی و صورت انسانی عروج و ارتقای بافلاک حقیقت و وصول بپایهٔ عرش ربوبیت محال و ممتنع است که فرموده العبودیة جوهرة

کنهها الربوبیة اذا فقد فی العبودیة وجد فی الربوبیة و اذا اختفی فی الربوبیة ظهر فی العبودیة در مثنوی میفرماید

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بامعراج یونس اجتبا

قرب نی بالا و پستی رفتن است / قرب حق از قید هستی رستن است

گشت آخر برفراز عرش جان ماوای من / کعبه دل شد مقام شاهد رسوای من

چار نوبت کوفته در هشتمین فردوس عشق / کعبه شد بتخانه و یرانه شد ماوای من

آن ز دل زنده شد از فیض انفاس مسیح / موسی تن مات شد در سینه سینای من

ناری از غیب تجلا بر سدرهٔ دل برفروخت / سوخت جز خود هر چه دید اندر همه اعضای من

پس خطاب ارجعی فرمود در گوش خرد / زان همی لبیک گوید خاطر شیدای من

زین سپنج دیر خاکی شد بمعراج لقا / عرش دل شد مرکز قوسین او ادنای من

در حریم لن ترانی از پس دستار غیب / نغمهٔ انظر ترانی زد هستی از نای من

طی افلاک خودی بار رفرف توفیق گشت / شد مقام روح قدسی مسجد اقصای من

برفراز توسن جسمانی و شبرنگ تن / قطع اقطار خفا شد بر دل دانای من

بیستون دل ز جهد تیشهٔ فرهاد عشق / قصر شیرین شد برغم خسرو خنسای من

گر طواف خلد جانت آرزوست بشکن قفص / بر شو از تن کن وطن بر شاخهٔ طوبای من

سد راه دوست در بند تن آمد زینهار / در بشکن تا در آید شاهد رعنای من

جان و مال و نام و ناموس است نعلین کلیم / خلع نعلین است اول خطوهٔ بیدای من

گوش جان بگشا و بشنو حکم شاهنشاه حسن / کی نیوشیده ز لعل شکرین حلوای من

از کدورات علایق پاک کن مرآت دل / تا ز ذرات جهان بینی عیان سیمای من

نوش کن زهر فنا از جام ساقی بلا / تا بنوشی راح روح از ساغر و مینای من

در حریم وصل محرم باش و بستان جام عشق / ترک سر کن جان بده از مستی صهبای من

گر غنا خواهی قناعت کن درآ در ظل فقر / تا برآری دست فضل از جیب استغنای من

البلاد للولا فرمودم ازعهد لست
لاجرم شد رنج و ذلت بهترین عطای من

در بساط عجز و شهر فقر و اقلیم فنا
بیسر و پا مشتری شو از پی کالای من

خوان جهان پهن گسترداست و ابنای وجود
هر یکی را قسمتی مقدور از آلای من

راعی حفظم چو خواهد خلق را ایمن کند
حرم شیر ژیان شد آهوی صحرای من

گر دمی از خویشتن بیگانه گردی شبوی
هر زمان با گوش سر از کوی دل آوای من

آنچه شه فرمود نتوان سر به اظهار داشت
هم گر شهزاده باشد بال اعلای من

در تعریف مراتب تسلیم و رضا و مسئله جبر و تفویض

و گریز باسم مرحوم فرخ خان امین الدوله طاب ثراه است

ای وزیر کشور ایجاد و عقل ممتحن
رهرو راه رضا باش و در تسلیم زن

نیستی گر بنده بند جانت پند جسم حیت
بنده پس گردن دیو سلیمانی بزن



عجب و خودکامی و خودرائی است سجن و قید جسم — گر سلیمانی بدر از تن لباس اهرمن

شاه اگر سالار میدانست کو پیکان ببار — عشق اگر ساقی مستان است کو مینا شکن

کیست جز ولدار کس دارای این دار سپنج — نیست غیر از یار کس دیار این دار کهن

زخم چون از تیغ محبوب است و مرهم مجوی — دهر چون از جام معشوق است خود لاجرعه زن

ناظر عرش حقیقت باش و غیر از شه مبین — شه چو می پیشکش کن جان و مال خویشتن

حب جان و جاه و سامان کی سزد در ملک دل — بهر جانان جان و جاهت را بخاک ره فکن

چون ز خود بیگانه گردی پای تا سر جان شوی — تن چه وا ماند همانا مینماید ما و من

خانه چون پرداختی ناچار دیار است یار — حضرت شه را نشاید صحبت فرزند و زن

خادمان خلوت دل قدسی و روحانی اند — کی شود مانوس روح القدس جان با دیو تن

چشم جان گر برگشائی نزد جانان بنگری — نه پدر با چار مادر مهر بسپر در یک بدن

در همه آفاق و انفس بینی از غیب و شهود — یک سر و پا یک قلم یک لوح یک دست و دهن

هر زمان آید بگوش هوشت از افلاک غیب ... کیست غیر از ما عیان در عالم سرّ علن

لاجرم چون می نباشد غیر شاهنشاه جان ... کیست تا زان نیش و نوشی در رسد بر ممتحن

نزد غیر از خویش منالی خفی شرک جلی ... بهر جسم از جان نشوی شاکی زهی حب وثن

مرد تسلیم و رضائی شو بنار امتحان ... بی من و با بی سر و پا همچو مرغ بابزن

گر غنا خواهی قناعت کن منال از بیش و کم ... هر چه پیش آید از آن خوش باش و از خود دم مزن

واصلان را شرط باشد شکر در سور و سرور ... خاصه کان را فرض باشد صبر در رنج و محن

درد او خود نفس درمان است بر چشم بصیر ... قهر او خود عین احسان است در نزد فطن

البلاء للولا تریاق مسموم غم است ... تیر باران غمش را جان و دل باید مجن

نفس را نیرنگ و نیروهاست بهر جاه و مال ... گر شوی غافل بشرک و کفرت آرد آمفتتن

پس حذر باید ز کید نفس باشد هین مبرتر ... کوست یوسف را چه و یعقوب را بیت الحزن

هر کسی را سرنوشتی رفته در لوح قضا ... مرد راضی قسمت قاضی است بر وجه حسن

ادب پیکی



از پی قتل سیاوش نیروی تقدیر را / می نتابد پنجه کاووس و تیغ تهمتن

از پی هر درد درمانی مقرر کرده است / شرط حکمت نیست در گلخن نشاندن یاسمن

طینت سعد و شقی بر نیک و بد را مقتضی است / مار بسیجوید سمندر آب بط بلبل چمن

صد هزاران خطه پیش آید که فطرت را که ساخت / طوطی و قمری طراز دشت و در زاغ و زغن

عقل را یک نکته باشد رافع تفویض و جبر / بر دهان عقل ناهنجار باید زد لگن

کشتی احببت ان اعرف بمحض فیض عام / خواست بیرنگی زند بر خلق و بنای زمن

پس تجلی کرد از انوار اقمار جمال / بندگان را بحر استعداد آمد موج زن

از بنی نوع جمادی تا ابو القوم بشر / خلعت ایجاد پوشیدند بی مزد و منن

زان سپس ظلماتیان را نطق استعداد گفت / بخل باشد گر بدوزی جامه ایجاد من

لاجرم اخیار را اشرار در پهلو نشاند / هر جمیلی را قبیحی هر سعیدی را وثن

بو البشر ابلیس احمد بولهب حیدر عمر / بیش را جدوار گل را خار عنبر را عفن

نقش استعداد پیش از صنع صانع نقش بود
صنع صانع هیئات موهوم را شد پیرهن

پیش تر از نقشهٔ بانی بنا ملحوظ بود
سعی بنا نقشهٔ ملحوظ را سازد بدن

خلق موجودند سرتاسر ز یک فیض وجود
فطرت اصلیهٔ هر نوع را طوری است فن

شمس را یک جلوه شد از شیشه‌های رنگ رنگ
اختلاف عکسها آمد ز تغییرات تن

هر صفت را منشأ هر اسم را مظهر شدند
لطف و قهر و فضل و عدل و مهر و کین و عز و من

عالم ایجاد را آلات و اسباب اند خلق
بی مقوی نیست قوت بر زبان نبود سخن

یک دو بیتم نیک خوش آمد همی در گوش هوش
از زبان مولوی معنوی ممتحن

غم مخور فردا وای انفاس شفیع تو بسم
مالک روحم شهنشاهم نیم مملوک تن

آلت حقی و بر حقی و فاعل دست حق
کی زنم بر آلت و بر فعل حق من دق و طعن

لیک ما را امر دیگر زین دو باشد اجتناب
شعر روح القدس باید نه ذوق اهرمن

آمر آلات و شئ فیئی د خیر و شر یکی است
چشم حق بین غیر حق کی بیند از سر و علن



کشف این

کشف این معنی ز حکمت نیست نزد هیچکس	جز خداوند خداوندان ابنای زمن

شخص دانش نقش بینش نیر افلاک عقل

جوهر جودت امین الدوله میر مؤتمن

وله ایضاً رحمه الله

عاشقی چبود ز اول دل ز جان برداشتن	پیش تیغ دوست بیخود در رضا سر داشتن
عاشق آن باشد که از سرسبزی بستان پاک	تن ز مشتاقی همی چون نال لاغر داشتن
آتش مهرش بجان از عاشقی افروختن	محفل دل را ز نورش خویش منور داشتن
باید اندر بوته هجرش ز هستی سوختن	نقش مهرش بر جبین چون سکه بر زر داشتن
همچو ایوبی ز صبر اندر بلایش زیستن	همچو ابراهیم آزر تن در آذر داشتن
از علایق عور و زیر پای مردم مور باش	زاهدا این بوده راه و رسم دلبر داشتن
از گدای کوی جانان خوش بود دایم دو کار	بی سر و پائی و هم از خاک بستر داشتن

حیرت اندر حیرت آرد و فنی که از بهر دونان — بار هر کس را همی بر پشت چون خر داشتن

فکرت اندر فکرت از مردی که نزد هر خسی — بهر جاه و مال قامت خم چو چنبر داشتن

غافلی باشد بدنیا سیم و زر اندوختن — جاهلی باشد هوای زینت و فر داشتن

فاش میگویم گدائی سر کوی حبیب — خوشتر از سلطانی و بر تارک افسر داشتن

رو قناعت را بجوی و کنج عزلت پیش گیر — تا کی آخر رخ اسیر خاک هر در داشتن

از برای دفع شر نفس یاجوجی صفت — از قناعت خوش بود سد سکندر داشتن

من غلام همت رندیکه یکسان آیدش — خاک ره را در نظر با زر احمر داشتن

راه کوی دوست بس دور است و چشم عقل کور — چاره نبود جز عصای عشق در بر داشتن

دم زدن از مردی و وانگه چو زن آبستنی — خرقه در بر کردن و در زیر خنجر داشتن

نام دین داری اگر بر خود نهادی از چه رو — خویشتن را گه مسلمان گاه کافر داشتن

طالب مقصود را از ابتدا باید دو شرط — زهد سلمانی پس آنگه صدق بوذر داشتن

ای برادر خیز و راه رستگاری پیش گیر — توشه با خود هم از حب پیمبر داشتن
رستگاری چیست بر روی هوس پا کوفتن — پس ز همت چنگ در فتراک حیدر داشتن
گوش دار آخر چه فرماید حکیم غزنوی — از دل و جان این سخن بایدت باور داشتن
گر همی خواهی که چون مهرت بود مهرش قبول — مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن

ایضاً رحمه الله

ای دل حیران بیا تا با تو همدستان شویم — پای کوبان کف زنان در مجلس مستان شویم
صوفیانه آتش اندر خرقه تقوی زنیم — جام می گیریم و اندر بزم میخواران شویم
اول از گرداب جسمانی ز غیرت وارهیم — جان بجانان در رسانیم و سراپا جان شویم
ساعتی از چاه نیرنگ زنان بیرون جهیم — شاد و خندان و خرامان در صف مردان شویم
خویشتن را از بلای مردمان دور افکنیم — همچو عنقا سوی قاف از دیدها پنهان شویم
بوالعجب خوشخوی مهمان دوست صاحبخانه ایست — همتی کو تا شبی بر خوان او مهمان شویم

همچو بومی اندرین ویرانه بودن تا بکی
بال بگشاییم و سوی لامکان پران شویم

پای بند دام حرمان از برای دانه ایم
بند از پا بگسلیم و رسته زین حرمان شویم

هان بیا تا رخت زی ملک سلیمانی کشیم
ایمن از شر و فسون سحر این دیوان شویم

جامهٔ کوشش فروشیم اندرین بازار و پس
از وفا جنس توکل را بجان خواهان شویم

پر برون آریم و زین مردار یکسوتر پریم
خوش خلاص از چنگل و منقار اینمرغان شویم

ای برادر زین دو روزه عمر مغروری چرا
یاد آندم کن که غافل سوی گورستان شویم

دستها باید که زین کردار بد بر سر زنیم
چشمها باید که بهر خویشتن گریان شویم

گه ز گمراهی در این ره خاک غم بر سر کنیم
گه ز حیرت تائه این صحرای بی پایان شویم

گه ز بیم هجر دلبر هر طرف گریان دویم
گه بیاد وصل جانان خرم و خندان شویم

گه ز شوق روی او پرگار سان دوری زنیم
باز همچون نقطه اندر جای خود حیران شویم

گه خلیل آسا ز سوز سینه در آتش رویم
گه ز آب دیدگان چون نوح در طوفان شویم

خود رخ خود را خراشیم و بر او مرهم نهیم
از برای مصلحت که درد و که درمان شویم

گه ز دونی چون سگی در آستان این و آن
پوزه مالان دم زنان از بهر لقمه نان شویم

گاه اندر مسجد و که مست در میخانه ایم
گاه کفر محض گردیم و گهی ایمان شویم

گاه تسبیحی بکف چون زین عباد حزین
گاه با شمشیر کین چون شمر در میدان شویم

سوختم زین فکرت و عقلم بجائی ره نیافت
گرچه در هر صورتی گاه این و گاهی آن شویم

و منه ایضاً رحمة الله علیه

در بیان اینکه جبر و اختیار در نظر عاشق مساویست این فضولی و اختلاف از عقل است

دلبرا ای همدم روز و شبم
جان ازین افسانه آمد بر لبم

که تو با من همدمی در روز و شب
من ز عشق روی تو در تاب و تب

تو سراپای مرا خود کرده‌ٔ ❊ بار خود در پیش رویت پرده‌ٔ

روی تو در جمله ذرات جهان ❊ فاش می بینم عیان در چشم جان

صد هزاران نکته‌های مو بموست ❊ که نبیند عاشق اندر روی دوست

دیگری را قابل این دید نیست ❊ عاشقی را حیله و تمهید نیست

گر نبودی آن تجلی سوی طور ❊ وز کجا موسی شدی بی تاب نور

چون برآمد جبرئیل از آسمان ❊ پیش پیغمبر ز خلاق جهان

کای حبیب من ز هستی پاک شو ❊ از برای دیدنم چالاک شو

رفت پران تا بمنزلگاه حق ❊ برگذشت از هفت طاس و نه طبق

یک قدم جنبود پیش پای رند ❊ لیک نزد ابلهان تا هند و سند

پا دهد پوئی کسی همی اندر مکان ❊ پر دهد پری باوج لامکان

چون خدا خواهد که مجنونت کند ❊ داغ لیلی بر دل تو می نهد

چونکه خواهد



چونکه خواهد رنگ آمیزی کند / قند میخواهد شکر ریزی کند

این سخنهای مرا ای مرد هوش / جای ده با صد طلب در بیخ گوش

گرچه از زندان جبر و اختیار / بیش ازین پیشانی فکرت مخار

جبر را با اختیار آمیختم / درهم از غربیل بینش بیختیم

گرچه یکسانند باهم دانه ها / چون دل خشخاش اندر خانها

آن بدان ماند که حاجی بهر حج / از خدا خواهش کند هردم فرج

کی خدا من مال کوی توام / جمله رویم لیک بر سوی توام

از بیابان سوی کعبه رو کنم / یا بدریا روی ماهیچون جو کنم

حق بدو گوید رها کن این لجاج / پس حکیمانه نظر کن در مزاج

یار در یکجا و ره باشد دوتا / هرکس از راهی بحق شد آشنا

یار از یاران دمی مهجور نیست / راه کوی دوست چندان دور نیست

چشم سر را گر توانی کور کن — چشم سِر را روشن و پر نور کن

تا نبینی جلوه های روی دوست — تا چو بادام افکنی از مغز پوست

گوش نادان نشنود این راز را — کر کجا داند صدای ساز را

پنبه ها در گوش جان آکندهٔ — باز پنداری نوا اشنودهٔ

پرده خود داری به پیش دیده آت — از چه با حاجب بود این کینه آت

پا برهنه میدوی در خارزار — میشود پایت ز زخم خار خوار

می نشینی با هزاران ولوله — میکنی از سختی صحرا گله

خارها گویند ما خاریم خوار — نیشترها تیز کرده آشکار

تو همی بر ما دویدی ای پسر — ریش کردی پای خود را سر بسر

عشق بازی کار تن پروردنیست — طفل را تاب صف ناوردنیست

کور صحرا طعمه شیران بود — حکمرانی لایق میران بود



گر نهٔ در صید که مانند شیر
باش تا توفیق عشقی در رسد

از پی آن گوران عبث پویه مگیر
روزگار شور بختی سر رسد

وله

عکس انداز دبر این چاه عمیق
آفتاب نیکبختی ای رفیق

ایضاً

خطاب بعاشق پریشان از زبان معشوق و بیان
اتصال جزء بکل و ذوق و شور محبّت و مقامات
حقیقت و سیر سالک و عجایبات راه عشق را

مشرقی ای عاشق پرشور و شین
چونکه اندر عاشقی پیش آمدی
دیده بدبین خود را دوختی

تو منی اندر حقیقت من حسین
بیریا از رنج و تشویش آمدی
خار بنهای هوس را سوختی

در طریق بندگی صاف آمدی — در عبودیت بانصاف آمدی

از همه عیبت مبرا یافتم — خویش را اندر تو ماوی یافتم

از برای دیدنت ای بو الوفا — روی خود امید هم هر دم صفا

تا تماشای رخ ماهم کنی — در میان دلبران شاهم کنی

بر خدائی من اقرار آوری — خویش را بیرون ز انکار آوری

گر چه سیصد بار روزی ای پسر — مر مرا بینی خدا اندر نظر

باش تا از جسم در معراج جان — پا نهی بالاتر از هفت آسمان

با حبیب خویش همرازی کنی — روی من بینی و جانبازی کنی

فاش بینی جلوه روی حبیب — از صفای صورت من بی حجب

جان نهی اندر کف دست رضا — آوری در پیش انوار فدا

جام عشق از دست دلبر بر کشی — در فراز آسمانها سر کشی

چون حسین



چون حسین گر بلا مستی کنی — خویشتن را عاری از هستی کنی

زانکه این رسم است اندر عاشقی — گر نمیجوئی توئی شمر شقی

گرچه آن بیچاره و مات و حرف — بی ادب مرد جهول ناخلف

آلت حق بود با صد واهمه — در صف کرب و بلا با طنطنه

هان نکوئی کی برد دست خدا — سر فرزند علی مرتضی

با پدر چون کرد او با تیغ تیز — آن کند با این پسر ای بی تمیز

گر نداری این سخن باور ز ما — بشنو از شیخ کبیر مقتدا

آلت حقی و فاعل دست حق — دست حق را کی توان زد طعن ودق

عاشقی کو قابل خلوت شود — زود میر از سیر این خلوت شود

چون همی خواهد که برگیرد نقاب — از رخ نیکوی همچون آفتاب

جسم را پیند حجاب روی دوست — زود بیرون آورد او را ز پوست

پوست را در چاه تاریک افکند / مغز را در منزلی نیک افکند

آری آری جسمها مانند میغ / پردهٔ خورشید جانند ای دریغ

بر نشان از راه آخر این غبار / تا بر آید این غبارت آن سوار

کار مردان این بود در کیش عشق / گر تو نامردی میا در پیش عشق

عشق بارم آتشی در دل فکند / که شدم از جای مانند سپند

وجدهای ذو الجلالی میکنم / نعرههای لایزالی میزنم

باز کرده چشم و گوش بی قرار / از برای دیدن و گفتار یار

بو الوفایم بو الوفایم بو الوفا / گر وفا جوئی بیا در نزد ما

تا بجانت آتشی روشن کنم / باز آتش را گل و گلشن کنم

صد خلیل آرم عیان در منجنیق / بر کشم صد یوسف از چاه عمیق

تا که یوسف عشقبازیها کند / وان زلیخا دلنوازیها کند

باز مجنون را برآرم از عرب / افکنم او را بصد رنج و تعب
باز خود را همچو لیلای عزیز / بهر مجنون می بسازم با تمیز
خسروی آرم دگر در روزگار / روی شیرین را نمایم آشکار
باز عذرائی کنم با وامقی / تا بدانی رسم و راه عاشقی
تا یکی دانی حقیقت با مجاز / تا مساوی آیدت ناز و نیاز
تا ندانی لفظ و معنی را دوتا / تا ندانی ذات با صورت جدا
تا بدانی جمله این اعدادها / متصل گردد بدان افرادها
تا بدانی جمله جوهای دراز / باز می آیند از دریا فراز
تا بدانی جملگی یار است یار / هرچه هست اندر جهان نقش و نگار
عشق را حد و نهایت کی بود / سلسله این جمله را کی طی بود
لب فروبند و زبان خاموش دار / خویشتن را ساعتی مدهوش دار

باش تا وقت صبوحی سحر | شورشی از نو بپا کن ای پسر

وله ایضا رحمه الله

خطاب بمحبوب العارفین سهیل و بیان اتحاد در جانها جانان

آمدی در خانه من ای سهیل | با دو صد شوق و شعف صد شور و میل

خانه خالی دیدی از آثار من | جمله خود دیدی در و دیوار من

پشت آن دیوار من بودم نهان | خویش را دیدی همی فاش و عیان

خویشتن بین شو ولی خود بین مشو | خویش را در خود مکن یکدم گرو

زانکه خود پرده است اندر روی خویش | همچو بر روی بتان زلف پریش

گر ترش بر وحدتش غالب شود | نور ظلمت را گهی راغب شود

نور با ظلمت بهر جا ناگزیر | نور در ظلمت نهانست و ستیر

گاه ظلمت

سهیل تخلص مرحوم میرزا عبدالحسین خان ... کلانتر ... الملک است



گاه ظلمت نور را مستحسن است / برگ گلرا گه گهی پیراهن است
سبزه در گلزار می آرد فرح / همچو عکس خط ساقی در قدح
از قدح گهی سر من مست شد / جان بجانان در زمان پیوست شد
قطره اندر بحر بی پهنا رسید / گوهر جان در صدف ها پرورید
گاه در گوش شهان آویزه شد / گه درست آمد زمانی ریزه شد
روی ساقی جلوهٔ در جام کرد / باده را یکبارگی گلفام کرد
پرتو می ناگهان آتش فکند / عاشقان در آتش همچون سپند
عشق گه ناری گهی نوری کند / گه سلیمانی گهی موری کند
عاشقان را از برای امتحان / بر محک آرد به پیش سنگ جان
هر که جسمش ابتر و ناپاک شد / عاقبت آمد اسیر خاک شد
وانکه جسمش چون طلا بیغش بود / پیش سنگ امتحانش خوش بود

گمگشت با جسم

لم لگت با جسم در معراج جان   میرود همچون نبی در آسمان

وانکه جسمش خاک را مایل شود   پیش جان چون پرده و حایل شود

صد هزاران معجزات بیند عیان   باز بوجهلی کند اندر جهان

عشق دریائیست پر طوفان و موج   گاه در پستی بود گاهی در اوج

عاشقان در پستی و در اوج بحر   در میان جوشش و در موج بحر

زانکه چون عاشق شوی دریا شوی   قعر بحر عشق را پیدا شوی

مشکلات تو همه آسان شود   این تو از یک نگاهی آن شود

با حد واحد شوی در زاویه   وارهی از هجر نار هاویه

چنگ او بینی همه در سازها   بانگ او دانی همه آوازها

آوری از گفت بن منصور یاد   روح پاکش را کنی زان مجد شاد

عشق با من گفتهاست تو بتو   گوید و هر دم همی گوید مگو



من صلاح خویشرا زین بیشتر | می ندیدم در جهان خیر و شر

ما بقی را عاشقی خواهم دقیق
تا بگویم سر این بحر عمیق

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

با یار قمار عشق در بازم | این کیسه ز سیم و زر بپردازم
چندانکه بشش جهت خرامیدم | از هیچ جهت دری نشد بازم
کی باشد ز تیهٔ حیرانی | از چالاکی فرس برون تازم
از بهر جدال لشکر آرایم | وانگه کوس رزم بنوازم
مردانه بتیغ تیز در میدان | با نفس ز کینه دعوی آغازم
از قید هوای نفس ظلمانی | از غیرت خویش را رها سازم
این جسم کثیف شوم ابتر را | از قهر بخاک تیره اندازم

چون مرغ ازین قفص برون پرم
در گلشن وصل آشیان بسازم

از شوق بپای دوست جان بازم
مردانه بکوی یار سر بازم

دل باز توئی و منی فرو شویم
در بوتهٔ نیستیش بگدازم

ایضاً رحمة الله علیه

خرم آندل کاندرو نقش رخ دلبر گرفت
خرم آنجائیکه جانان را دمی در بر گرفت

ای خوش آنعاشق که بهر وصل معشوق از وفا
ز اشک سرتا پای خود را در در و گوهر گرفت

بیش ازین از هجر نتوان کرد زاری و فغان
سیل اشک چشم من یکباره بوم و بر گرفت

عارفی کو یافت آخر کیمیای معرفت
جسم خاکی را ببوتهٔ نیستی در زر گرفت

آتش مهرت فتاد اندر دل هر ذره
برزنان و در سر هوای خسرو خاور گرفت

برقی از مهرت همی دانم که پنهانی بجست
می ندانم از چه رو در جان خشک و تر گرفت

آتش نااهلی اندر خرمن بوجهل زد
دود او جا عاقبت در چشم پیغمبر گرفت

آذری را خود بقسمت طینت نمرود برد
از همان آذر شراری کرد بن آذر گرفت

زین سخنها در گذر ای عشق معذورم مدار
که هوای مدحت بابم مرا در سر گرفت

سنگهای عالم سفلی زند جش پر کنم
نو عروس وهم تا از لطف او زیور گرفت

بیرق فکرت فراز عرش افرازم بس
پادشاه طبع من تا از کفش افسر گرفت

وله

زاده بوذر معز الدین که در سیر سلوک
زهد از بوذر ربود و صدق از بوذر گرفت

ایضاً

باز یاران ترک غم کردند و شیدائی شدند
باز رندان خرقه بفکندند و صحرائی شدند

باز محبوسان هجرانش پدیدار آمدند
باز مایوسان دیدارش تماشائی شدند

بهر هر چشمی که از دیدار او بی نور بود
حاجبان درگهش در طوطیاسائی شدند

خانه دل از غبار کثرتش پر گرده بود
خادمان وحدتش در خانه آرائی شدند

هر کجا

هر کجا جان بود بینا گشت بر اطوار ذات	هر کجا دل بود اندر قید دانائی شدند
جمله از آلایش عالم چو لا بودند باز	چون الف در لا درآوردند و الائی شدند
جان عشاقی که در تن سالها محبوس بود	جمله در یکدم بپستر دیدند و بالائی شدند
چون بروز جلوه آگه گرد ذرات جهان	هر یکی در جای خود جویای بینائی شدند
هر گلی از رنگ و بوئی همی بنمود رخ	در گلستانها بدین خوبی و زیبائی شدند
بلبلان با مرغکان انجیل خوان گشتند باز	در کلیساهای گلبنها ترسائی شدند
از شکوفه هر درختی چون نبات النعش بود	باز دیگر ساعتی در شکل جوزائی شدند
سبزه‌ها از خاکها در باغ بیرون کرده سر	جملگی تسبیح خوان قائل بیکتائی شدند

ولّه ایضاً	مشرقی با مغربی هم در ازل همراه بد مخزن گنجینهٔ اسرار مولائی شدند	رحمه الله

ای دل بزلف یار زمانی قرار گیر	یک نافه مشک تر زوفا یادگار گیر



خواهی که کامیاب شوی زلف یار کش | خواهی که چون کلیم شوی دم مار گیر

پس همچو یوسفی ز جفای برادران | آسوده جا بچاه زنخدان یار گیر

از ذره کم نه بهوای جمال یار | پر سوی آفتاب سبک ذره وار گیر

از خاک راه مقدم مردان با صفا | بر تارک افسری کن و از سر خمار گیر

اندر نورد بادیه ایمن صفا | نعلین بخل و کینه بهر نوک خار گیر

جز حق هر آنچه بینی از لوح جان بشوی | دیوار دل ز الا نقش و نگار گیر

دست از پی تجسس هر جا دراز کن | پا در ره شریعت یکجا قرار گیر

با لنگر شریعت اندر سفینه رسی | وانگه چو نوح در طوفان راه بحار گیر

بختی نفس مست و کف آورده در دهن | زنجیرهای برادرا مهار گیر

در گشت راز مردم نا جنس در چراست | یکدم خمار خود را سر در فشار گیر

از غافلی بجنبی بد با کسی مکن | امروز از نهیبش روز شمار گیر

آن به روی که کاری در هر زمین که هست
افعال این جهان را چون کشت زار گیر

چون مور شو ولی نه بهر دانه زکش
خود را همی بپای رضا خاکسار گیر

ننگ است ذوق شهوت و عار است حرص مال
مردی بیا و دوری ازین ننگ و عار گیر

تا کی در این ضیاع و عقار است چشم تو
شرمی بدار و ترک ضیاع و عقار گیر

زال و تبار بگذر و در گوشهٔ گریز
رو سوی یار و پشت به آل و تبار گیر

اصحاب کهف وار ز هر کس بدور چشم
یکباره ترک خانه کن و کنج غار گیر

زین نفس پر فساد پر آشوب بد نهاد
فرسنگها بپای قناعت فرار گیر

با تیغ علم و مغفر طاعت ز روی قهر
با خصم جان خویش ره کارزار گیر

یا چون سپه علی بجنگ ید الله زبر دلی
در حرب کافر از سر کین ذو الفقار گیر

یا همچو رستم از سر مردی برو ز رزم
با یک دو چوب گرزه اسفندیار گیر

وانگه تو یمن در یمن اندر یمین بگذر
وانگه تو یسر در یسر اندر یسار گیر

ای مشرقی ببند دهان از شعار شعر
دندان روزگار چو پایت فشرده هان
در عین بیهشی تو سخن هوشیار گو
پای هوس نه دامن این قیل و قال بند

این نخل را بباغ جهان بی ثمار گیر
تو پشت دست عبرت دندان فشار گیر
در عین بیخودی تو قدم هوشیار گیر
دست طلب ز دامن این گیر و دار گیر

وله ایضاً

گاهی بهر دو پای بگرد نگار گرد
گاهی بهر دو دست دو زلف نگار گیر

رحمه الله

مرد تا ننهد قدم مردانه در کوی صفا
شخص تا آیینهٔ دل صیقلی نکند زغم
هر که گرد پیر و شرع نبی از روی صدق
هر که پو پای ولایت شد اگر ره گم کند
چند گاه ار در هوای نفس خفتی خفته باش

می نداند معنی قرآن و شرع مصطفی
کی نماید اندرو عکس ولای مرتضی
حق بدو گوید که ای پوینده راه صفا
شه بفرماید که ای جو یای من اینجا بیا
حالیا یک چند عاشق باش و بگذر از بلا

هر که شد

هر که شد اندر ره عشق حقیقی دردمند — دردمند عشق از معشوق کی جوید دوا

کی کند معشوق از هر عاشقی جانی قبول — کی کند هر دوست با محبوب هر عهدی وفا

مرد میباید که در میدان عشق از پردلی — مست سربازی کند همچون حسین کربلا

آنکه خود را بر سر کوی وفا با صد شعف — از برای دوست قربان کرد در عین رضا

در طریق عشقبازی شرط اول نیستی است — رو فنا شو در ره او تا نمانیدت بقا

چشم عاشق هر دمی معشوقه دارد آرزو — جان عاشق هر زمان جانانه دارد اقتضا

ای سلیمان چشم جان بگشا و عزت را نگر — هدهد آخر مژده آورده است از باد صبا

از فراز بام لاهوت از برای عاشقان — هر دم از معشوق آید ادخلوا وقت الصلا

رو سبک رو گرم رو سرمست رو — خیز رو در نزد او چون برق و چون باد صبا

در فسون نفس واهم غیر الا الله مگو — اسم اعظم خوان و سرخوش رو بکام اژدها

در شتاب آی چنان در کوی الا الله رو — کاندر آن ره گم کنی از بیخودی کفش و کلا



پر ز طاعت ساز و بر تر پر ز اوج آسمان / تکیه کن بر عرش رب العالمین چون انبیا

اندر آن جا که ببینی هر فقیری را غنی / اندر آن عالم ببینی هر گدا را پادشا

بگذر آخر یکنفس از کرّ و فرّ و شور و ثنا / بگذر آخر یکدمی از دار و گیر و ماجرا

آنچه کردی اندرین جا ای پسر با هر کسی / روز محشر نزد حق از دست و پا باشد گوا

برگ بی برگی طلب کن ساز درویشی بساز / عور شو یکبارگی در کوچه و کوی بلا

چون الف یکتا شو اندر عاشقی از بهر آنکه / تا رود در سوزن وحدت سر رشته دوتا

کم زن میخانه شو تا وارهی از ننگ و بد / دم زن از دیوانگی تا وارهی از ماجرا

خاک سم اسب سالار قناعت سرمه کن / چشم مردانرا نباشد بهتر از آن طوطیا

کیمیا جو گر شوی صد ساله اندر جستجو / از قناعت به نجوید در جهان او کیمیا

نزد این دونان چه ریزی آبرو از بهر این / پیش نامردان چه داری قدر مردیرا بها

می نجوید از دل اهل ظلم نور یقین / می نخواهند از رخ اخلاص هرگز ضیا

پیر راهی رو طلب کن زانکه در سیر سلوک / هیچکس راهی نخواهد یافتن بی مقتدا

گرنه هر در راه فقری و فنا و نیستی / پیر و برگ و لوائی طالب عز و علا

خیز با من تا ترا در سایهٔ نخلی برم / تا نوائی بی بپای نخل با برگ و لوا

خیز با من تا ترا در خدمت میری برم / تا بیابی مال و جاه و عز و احسان و غنا

بهر مهمانی بزم میر بردن هر شبی / خادمان درگهش بگشاده لبها بر ندا

هر که بگشت سوی مهمانخانه او راه یافت / در همه عمر از خیال او نمیگردد جدا

هر کسی کو یک نظر افکند بر رخسار او / هر دو عالم را نمیگیرد دگر در دل بها

هر دلی کو یافت در خود مهر او فردوس یافت / حبذا ای حبذا صد بار زان ای حبذا

جان هر عاشق که رو در خلوت معشوق برد / مرحبا ای مرحبا صد بار زان جان مرحبا

هر تنی کو خویشتن را خاک راه دوست کرد / جان او خویش وارهید از دار و گیر و ماجرا

زندگی خواهی بمیر امروز و فردا را بگیر / خویشتن را وارهان چون عاشقان از ابتلا

وله ایضا رحمه ا



وله ایضاً رحمه الله

ای نگار ای برخ چو تازه بهار / وی بقد همچو سرو خوش رفتار
خیز تا سوی باغ بشتابیم / خیز تا رو کنیم در گل زار
نگران است در میان چمن / چشم نرگس چو چشم عاشق زار
سنبل سر فکنده گوئی هست / بر لب جو چو عاشق بیمار
لاله در کوه همچو موسی و طور / لن ترانی شنیده از دیدار
تیغها از نیام سوسن تر / برکشیده چو حیدر کرار
شاخ بید از صفا تو پنداری / هست دستار احمد مختار
از برای نظارهٔ رخ تو / سبزها گشته جمله آئینه دار
خیز جانا که تا بر آشوبیم / سیر عالم کنیم دایره وار
دور آئیم چون سپهر و شویم / آگه از سیر گنبد دوار

بدر آئیم پرده شش و هفت | پاره سازیم عقد پنج و چهار
بکلید خیال بر داریم | قفل در از خزینهٔ اسرار
پس بجاروب مهر الا الله | خانهٔ دل چو خادمان هموار
پاک روبیم آب و اشک زنیم | نگذاریم جز خدا دیار
سر و تن را همی دهیم بباد | جان و دل را همی کنیم نثار
تا کی از غافلی بمزرع دهر | همچو گاوی همیشه در شدیار
تا کی از آز و حرص و جوع و هوس | کردهٔ دل اسیر کیسه ناهار
روز در خورد و شب بخواب آخر | کو چه داری ز گشت لیل و نهار
گرت باید که بر پری ز نیدام | چشم چون مرغ سوی دانه مدار
تا گرفتار چار و پنج و ششی | سوی هفتم سما شدن دشوار
جسم خاکی باتش افگن زود | بگذر و باد سان ز آب بجار

میست کن



نیست کن تن بمهر دوست چنان
که کسی ننگرد ز تو آثار

جز دم از عاشقی مزن چالاک
جز ره عاشقی مرو زنهار

کمتر از سگ نه صفت بگزین
کز صفت یار شد بمردم عار

سگ مردار خوار گرچه به است
در صفت زین سگان مردم خوار

اندرین عصر مرد با معنی
یک تن ار بنگری میان هزار

از جفای همین خلایق بود
دیده نوح ابر طوفان بار

کشتی از موج خیز حادث دهر
چون دل مشرقی نداشت قرار

تا توانی طریق شرک مپوی
تا نباشی ز جمله کفار

چشم حق بین و معرفت بگشای
آتش افروز بر بت و زنار

در خور خدمت ای پسر نشوی
تا نسازی بچاکری اقرار

پیرو دین احمدی نشده
خویش را از چه خوانده دیندار

مرد دیندار

مرد دین دار نیست تا نشود / مالک دین چو مالک دینار

غرق شو یک نفس به بحر صفا / گوهر آرند نه ز دریا بار

پاک شو از خلاف شرک و نفاق / که شود پاک ز اولیای کبار

خون ناپاک بین که گردد پاک / تا شود ناف آهوی تاتار

سعی کن تا فرو کشد معشوق / رخت خود ز آسمان بصفیر یار

جهد کن تا شعاع روی حبیب / جلوه گر آید از در و دیوار

جامها جملگی حجاب تو اند / ره بر انداز خرقه و دستار

جامهٔ جان اگر بر اندازی / به ز هر جامهٔ بود صد بار

می حرمان اگر ز کف بهلی / زهر مرگ است بر تو نوشگوار

درد تیمار جسم تست مرم / چو ستون حرون ازین تیمار

متواری روان عشق بخر / گشته از خانمان خود بیزار



همچو جغدان مباش در ویران — همچو کرکس مگرد بر مردار
بیش ازین در هوای نفس مزن — جان خود را به نشتر پیکار
رو قناعت گزین در ره فقر — ماه چرخی و شاه دولت یار
در سه مه با سه سنگ ریزه بساز — کم نه آخر ای پسر از مار
در بیابان مگرد بی مقصد — ره مقصد بپوی با طرار
نفس را از خویش راه مده — سگ دیوانه را بخانه میار
جان خود را بسنگ و چوب مکوب — دل خود را بنوک خار مخار
تن خود را بکن بدست رضا — همچو حلاج راست کو بر دار
چنگ در فقر عاشقانه بزن — پای در راه عاشقانه گذار
پس بجو رو قصور دست آویز — به بهشت خدای پا افشار
در فراز و نشیب علیین — طیران کن چو جعفر طیار

عاشقان را دراینره از سر شوق | تیر بر دل نشسته تا سوفار
عاقل تنگ چشم بی معنی | میرمد از بلایی ایزد بار
بیخ آنرا که دست عشق نشاند | شاخ آن جانفشانی آرد بار
آب آنجا که داد خرسندی | بی نیازیست حاصل اشجار
تخم عشرت بهر دلی کارند | بر دمد خوشه های شعر و شعار
بر صغیر یکه نوبهار رسید | در زمان بشکفد گل اشعار
باش تا صبح رستخیز زند | وان همه دار و گیر روز شمار
باش کز آتش گنه برسد | تا بپرسش خدا ز باده زنار
باش تا بر نبی خطاب رسد | کز میانشان گناهکاره گیر کنار
باش تا گاه عفو و بخشش جرم | به محمد ز قادر قهار
باش تا وقت قدر سنجیدن | بنماید رسول را مقدار



باش تا همچو خور طلوع کند	شرقی باشارق انوار

وله ایضاً رحمه الله

ای پسر محکم قدم در راه دین باید نهاد	دیده بر دیدار رب العالمین باید نهاد
داد دل از دست نفس شوم میباید گرفت	جای پا در کوی او هر دم جبین باید نهاد
گر همی خواهی رسی در منزل امن و امان	بر سمند رهرو طاعات زین باید نهاد
خواجه پندارد که آمد راه دین مر طبع را	با کباب چرب با لحم سمین باید نهاد
نی غلط کردی که اندر طاعت حق دیدنت	با لباس ژنده و نان جوین باید نهاد
قرب حق را طالبی ای جان من در هر شبی	روی عجز و بندگی را بر زمین باید نهاد
عشق را اول ادب شرط است گر عاشق شوی	بند اندر پای ابلیس لعین باید نهاد
در نثار مقدم معشوق در اول قدم	جان شیرین از رضا در آستین باید نهاد
عاشقی بازیچه نبود نکته بشنو عشق	کام در دندان شیر آتشین باید نهاد

گر رهائی بایدت از دوزخ قهر خدا
دل بمهر حضرت سلطان دین باید نهاد

آنکه او پاکست و پاکانرا همیشه رهنماست
نام او را پس هدی للمتقین باید نهاد

آنکه نام نامیش شد حرز هر کس از بلا
نام او را پس همی حصن حصین باید نهاد

آنکه او بر دوستان خویش دایم غمخوراست
نام او پس طیب للطیبین باید نهاد

آنکه نامش هر کجا باشد غم آنجا کی بود
نام او پس شادی قلب حزین باید نهاد

آنکه سالارست یکسر بر تمام مؤمنان
نام او را پس امیر المؤمنین باید نهاد

نامهایش کی بیاید در حساب ای مشرقی
پس حسابش با کرام الکاتبین باید نهاد

بوستان چون باد دی آمد خزان شد
خاک مینا گون برنگ زعفران شد

بلبل بیدل زبان بربست از غوغا
بجایش زاغ شوم اندر فغان شد

سوسن از سر ما بگوشش نکته آمد
که با چندین زبان او بیزبان شد

در عزای لاله و گل چون یتیمان
دیده نرگس زغم گوهر فشان شد

چونکه صوت مرگ خیری را بگوش آورد باد
سنبل از حسرت در آنجا مو کنان شد

باغ چون از گل تهی شد در غم گل
خاکها دیدم بفرق باغبان شد

پس فرو بارید برگ از شاخساران
آب جو مانند راه کهکشان شد

باز چون آمد نسیم از طرف هامون
که چو کشتی شد کهی چون بادبان شد

در گلوی شاخ گلبن خیزران را
راست پنداری چو تیر اندر کمان شد

شاخه شمشاد و شاخ بید در هم
آن یکی شمشیر وان دیگر سنان شد

نارون بر پای استاده است گوئی
پشته خاری است بر پشت شبان شد

ولهُ ایضاً

پنجه عرعر زر افشان شد بمستان
بوستان چون مجلس شاه جهان شد

رحمه الله

صبح وصال است و آفتاب بر آمد
خیز که آن سرو نورس از سفر آمد

یا نه گل من بغنچه بود عیان شد — یا نه مه من بپرده بود برآمد

آن همه سختی روزگار که دیدم — آمد و آن روزگار سخت سر آمد

نخل امیدم که سالهاست نشاندم — شکر که آخر بباغ من برآمد

آنکه ز من دور بود در همهٔ عمر — عاقبت از روی مرحمت برآمد

صد در شادی بروی من بگشودند — یار سفر کرده ام ز در چو درآمد

باز دگر آن طبیب خسته دلانم — بر سر بیمار خویش در گذر آمد

ابرو بنمود فاش چون مه شوال — ناله و غوغا بشهر و بوم برآمد

نرگس جادوی او بجمله خلایق — سحر درآمیخت تا که الحذر آمد

زلف سیاهش چو مار موسی عمران — در ید بیضا عیان بشور و شر آمد

حسنش از بس لطیف دیدم گفتم — خود ملک است این بصورت بشر آمد

عشقش در دل نهان نیارم ازیراک — در همه جا این حدیث منتشر آمد

عشق ز دل هر دو همچو آتش و پنبه است
کفتمش ای شوخ وشنک عاشق زارت
وین دل سرگشته ام ز شوق جمالت
کفت منم آمدم دو دیده چو ستمان
کفت که از تو غافلی چنین منشین تو
مژده دولت رسید و عیش و بشارت

سوز دلش او هر کجا از و اثر آمد
بر در دل سالهاست منتظر آمد
همچو رخت قرنهاست شعله ور آمد
با من از مهر دست در کمر آمد
خیز که ایام رنج و غصه سر آمد
کان همه تلخی برفت و نی شکر آمد

ولهُ ایضاً

بهر تماشا برون خرام ز مجلس
پادشه داد خواه داد گر آمد

رحمه الله

عاشقان را کی سزد در عاشقی جان داشتن
باید آن جان را نثار راه جانان داشتن
بلکه شرط عشق آن باشد که در اول قدم
سر بمیدان رضا چو گوی غلطان داشتن
تیر کز سرپنجه معشوق پرّد دست وا
سینه را با صد طرب آماج پیکان داشتن

بالا وصله

باد و صد شوق و شعف باید که اندر کوی دوست — خویش را مانند اسمعیل قربان داشتن

در گلستان قناعت روح را باید همی — همچو طاوسان علیین خرامان داشتن

منّ و سلوی منقطع گردد یقین از آسمان — چون تو خواهی با پیاز و سیر یکسان داشتن

حرص اندر سینه با مهر خدا هرگز نبود — با عسل خربوزه در یک معده نتوان داشتن

هیچکس نشنیده و نشنیده باشد پس محال — کافر زندیق دل پر نور ایمان داشتن

تا کی این چوب تنت را از اشتهای خوب و بد — چون عصای موسوی پیوسته ثعبان داشتن

بر سر خوان جهان مردانه باید زابتدا — دست را همچون علی سوی نمکدان داشتن

وانگهانی در سرای قاب قوسین از علو — خویشتن را محرم اسرار یزدان داشتن

طالب دینی بباید شرع را پیرو شدن — دل قرین معنی آیات قرآن داشتن

گر همی دین دار دانی خویشتن را بایدت — صدق بوذر پس آنگه زهد سلمان داشتن

چند در بند طبایع خویش را داری اسیر — همچو دونان اعتقاد اهل یونان داشتن



قول پیغمبر رها کردن بسی دارم شگفت — خویشتن را تابع اقوال شیطان داشتن
صدق هارونی و عشق موسوی دادن ز دست — وانگهانی حیله فرعون و هامان داشتن
نام خود مسلم بهادن خمر را گفتن حلال — همچو کبران سال و مه خود را بعصیان داشتن
دین نباشد آنکه داری با خیال خود درست — دین چه باشد چشم بر فرمان دیان داشتن
بر سر خوانی که زو دایم چشی طعم بلا — بهر جوع الکلب تا کی تیز دندان داشتن
از برای کردن حرص و هوس در دست خویش — از قناعت بایدت شمشیر بران داشتن
تا عنان دل بدست نفس دادی غافلی — اهرمن را کی سزد مهر سلیمان داشتن
گر سلیمان زمان خواهی شدن در یک نفس — اهرمن را باید اندر بند و زندان داشتن
زشت باشد این سگ‌ها را پلید شوم را — بر سر از بیدانشی دایم نگهبان داشتن
چند باید از برای ریزه نان جوین — چون زن و فرزند مرده آه و افغان داشتن
وانگهانی چون یتیمان از برای جامه — روی را از ضرب ناخن همچو قطران داشتن

این نمیدانی که اندر مجلس سور و صفا / مرد باید چشم را بر خوان بی نان داشتن

وان نمیری که چون مجنون ببایدت تنت را / بر سر کوی وفا پیوسته عریان داشتن

هان و هان ای مشترک تا چند همچون فلسفی / خالق خود را امهات و چرخ ارکان داشتن

اندرین محنت سرا حیف آیدم گر جاهلی / در خیال آتشین جا بر اسپندان داشتن

از برای اینکه فردا این کنم یا آن کنم / از چه دایم خویشتن را مات و حیران داشتن

از برای لقمهٔ نانی که حق رزاق تست / چند خود را بر سر هر سفره مهمان داشتن

رو توکل بر خدا بند و از او امید دار / تا کی از هر دون و نادان طمع احسان داشتن

حیف مینآید ترا همواره درد از فنا / از برای حب دنیا کین اخوان داشتن

عار میناید ترا پیوسته از وی حسد / چشم بر مال فلان و جاه بهمان داشتن

حق ز هر کس خواست بگرفت و بهر کس خواست داد / بهرهٔ هر کس از آن خویش نتوان داشتن

وله ایضاً

وله ایضاً من بدایع افکاره

مانند روی یار شد از بس نکوئی بهار — آید همی ز هر گل نورسته بوی یار

گوئی که کاروان ختن آمده زره — وآورده در میان چمن نافه بار بار

پشت زمین چو روی فلک پر ستاره شد — ماناچو لاله است بر اطراف کوهسار

ابر سیه چو قوس قزح شد بشبه در رنگ — از بس دمید سبزه بر اطراف لاله زار

از سنبل و بنفشه و گلهای رنگ رنگ — چون پیش بند رنگرزان گشت مرغزار

پوشید دشت دیبه الوان ز بس نسیم — بارنگ زرد و سرخ همی آید از قفار

گشت آنچنان لطیف هوائی که از صفا — نقش زمین معاینه شد در هوا آشکار

افتاد عکس شکل گل زرد بس بر آب — مانند راه کاهکشان گشت جویبار

نسرین و یاسمن زده بر تل و دشت و کوه — با صد شکوه خیمهٔ زربفت شاهوار

گویا برای مژده هدهد بساط خود — آراسته است باز سلیمان نامدار

وان نسترن نگر که بر اطلال کوه و دشت / برپای کرده خیمهٔ زربفت شاهوار

بالا کشیده دامن خود نارون بناز / بلقیس وار بر لب جو گشته پا گذار

بر دوش بر فکنده صنوبر ردای سبز / کز نقره پود دارد و از زر سرخ تار

گلبن چو نو عروس که آید بعقد شوی / بگشوده غنچه لب و بربسته عهد یار

برجای قند ریزد از شبنم هوا / بر فرق او بکام که پنجهٔ چنار

مشاطه وار ابر رخش را بهر صباح / با صد صفا و ناز همی شوید از غبار

بر روی نو عروس چمن بید وار گوشن / مانند کیله گیسوی خود کرده تار تار

سرو روان بخدمت مانند بندگان / دامن فروزده بکمر سخت و استوار

مشعلچی شقایق هر دم بجد و جهد / مشعل همی فروزد در گلستان هزار

دوشیزگان باغ بسر چادر سفید / استاده اند بهر تماشا بانتظار

باد صبا چو دایهٔ دلسوز مهربان / در یک زمان نگیرد در جای خود قرار

بلبل مثال داماد از شور و از خروش — هر دم بشاخهٔ بجهد مست و بی قرار

نشنیده گوش دهر دگر عشرتی چنین — سوری چنان ندیده دگر چشم روزگار

گشت آنچنان چمن ز نکوئی که عقل گفت — مانا شده است کوکبهٔ مهدی آشکار

چون برفکند چادر عصمت ز روی گل — بیهوش گشت بلبل و افتاد مست وار

ناگه بهوش آمد و فریاد بر کشید — معشوقه را چو جان خود آورده در کنار

گاهی بوجد آمد و خندید قاه قاه — گاهی بدرد آمد و بگریست زار زار

زینگونه حالتم آمد بسی شگفت — کو هر دمی بوضع دگر داشت با نگار

گفتم به بلبل ای تو چو من گیج و بی شعور — گفتم به بلبل ای تو چو من مست و بیقرار

گفتم به بلبل ای تو چو من خسته و ضعیف — بیمار و درد دیده و محزون و تن نزار

آگاه کن ز سر خود ای عاشق حزین — این عاشق حزین که چو تو مانده دلفگار

این خنده چیست در تو و این گریه از چه است — این هر دو صد عجب بتو ماند است پایدار

آهی کشید و گفت اگر عاشقی چرا — آگه نه ز رسم و ز آیین روزگار
زین دهر بیمروت زین کون پر عناد — زین آسمان سفله وزین چرخ کجمدار
کاندر پس وصال فراق آورد بپیش — وز بعد عیش چیدن گل نیز زخم خار
نوشت همی چشاند و نیشت همی دهد — نیک و بد زمانه بیاید از قطار
گاهی برای وصل کنم خنده بیحساب — گاهی بیاد هجر کنم ناله بی شمار
تا بنگری بباد فنا رفته برگ گل — تا بنگری خزان برسد از پی بهار
خالی شود ز سبزه همی صحن بوستان — از ساز و برگ عور بمانند شاخسار
زاغان بجای من بنشینند در چمن — از آشیانه ام بگسلانند پود و تار
از بیم زاغ و صدمهٔ سرمای زمهریر — هر دم بدخمهٔ بگریزم چو سوسمار
از گفتگوی بلبل شوریدهٔ حزین — گوئی سمندری شدم اندر میان نار
بنیاد گریه کردم و او نیز گریه کرد — برخاست از میان چمن ناله صد هزار

وحش و طیور سوی گلستان حمله کرد ما ... هر یک بگوشه منشستند سوگوار

در غصه و فسوس براحوال ما ولی ... حیران و مات مانده سراسر ز سرکار

تا که سروش عالم غیبم ز روی قهر ... آواز داد و گفت که برخیز و هوش دار

ذرات کاینات برقص اند جملگی ... کآمد نوید جلوه مهدی ز پرده دار

زین یک دو حرف روح فزا تازه شد دلم ... از جای خویش زود بجستیم سپند وار

گفتم کدام مهدی مهدی این حق ... گفتا که عین مقصد و مقصود کردگار

گفتم کدام مهدی مهدی امام ما
گفتا که بهترین همه خلق روزگار

و له ایضاً من افکاره رحمه الله

تا پرده حجاب گل از روی برگرفت ... در باغ شور و ولوله بلبل ز سر گرفت

مانند جان عاشق بیدل بروی دوست ... قمری بسوی سرو دگربار پر گرفت

از فر فروردین همه اطراف کوه و دشت / تمثال و نقش از پر طاوس زر گرفت

بستان نگارخانه چین شد بآب و رنگ / زیرا که صد هزار هزاران صور گرفت

آورد از جواهر الوان قیمتی / استاد نوبهار بشاخ شجر گرفت

گوئی سخای حاتم طی با بهار بود / کاشجار جمله برگ و نوا و ثمر گرفت

تا بر کشید سوسن آزاده تیغ تیز / بر فرق خویش نارون آمد سپر گرفت

نرگس به بستر زبس از مهر سحر نزیست / از پای تا بسر همه نقش نظر گرفت

چون لاله دید کثرت گل در چمن بکوه / از جمله همچو مرد موحد حذر گرفت

پاینده گشت سرو و ز ظلمات دی گذشت / بر چشمه سار جای مثال خضر گرفت

هر دم ز عکس تابش گلهای رنگ رنگ / همچون خورنقی شده رنگ دگر گرفت

آمد صبا بباغ سحرگاه تیز تیز / صد گونه خط و شکل بر آب شمر گرفت

مجنون صفت که لیلی خود را کشد ببر / سنبل بنفشه طرهٔ ی را ببر گرفت

بالای سرو خم شد از مقدم صبا … یا آنکه شاه جانب بستان گذر گرفت

ایضاً رحمه الله

سلطان نوبهار بصحرا ظهور یافت … چشم چمن ز مقدم نیکوش نور یافت

اشجار باغ از نظر موسی بهار … از برگ و بار روشنی نخل طور یافت

بلبل چو طفلکان بدبستان شاخسار … الحمد خوان همی شد و از غم مرور یافت

عیسی صفت گشتی بکلیسای گلبنان … انجیل خوان همی شد و از غم سرور یافت

از نوای نیک وز الحان جانفزای … داود را ز فیض کلام زبور یافت

در شاخسار بانگ هیاهوی مرغکان … نوروز ماه حالت یوم النشور یافت

کردند مرغکان دی از خاک سر بدر … باغ و چمن مقدمهٔ نفخ صور یافت

اندر شمیمهٔ چمن از نطفهٔ بهار … آمد جنین بجنبش و در دم شعور یافت

زبس شگفت لاله سوری بکوه و دشت … گوئی جهان هر آینه آئین سور یافت

بستان ز لطف همچو بهشتی شد آشکار
هر گل ز آب و رنگ و صفا شکل حور یافت

از طرّه‌ی بهار و ز امحان عندلیب
هر دل بجوش آمد و هر فرق شور یافت

در دل هوای باده و در سر هوای یار
خود در اثر ز دین نتوان زین دو دور یافت

زان باده که در شب از چشم کس پری
از روشنی نهان نتواند عبور یافت

یاری که گر رود سوی ظلمات بیحجاب
بتوان ز دیده جای قدمهای نور یافت

دستی بزلف دلبر و دستی بجام می
ای خوش کسیکه این دو بر ایش حضور یافت

من بنده را نه میل بآنست و نه باین
زیرا که آن زوال گرفت این کسور یافت

منت خدا را که ازین هر دو بار غم
تا دیده ام ز روی شهنشاه نور یافت

گریز باسم سلطان عصر **وله ایضاً من افکاره** ناصر الدین شاه خلد الله ملکه

آمد آن فصلی که روی زمین خضر شود
روی پوشش هر درختی دیبه‌ی ششتر شود

باغ همچون لعبتان چین شود از برگ و بار
باز همچون نوعروسان غرقه در زیور شود

ابر فروردین گهی خندد گهی ریزد سرشک / باد نوروزی گهی نقاش گه بتگر شود

روی سندارغوان گردد زیاقوتین سلب / گوشوار ضیمران از دانه گوهر شود

زاغ همچون نقش الکلیون نماید هفت رنگ / باز بوقلمون صفت در گونه دیگر شود

لاله پنداری که از تاثیر باد نوبهار / چون تنور تفته اندر گونه آذر شود

یاسمین در منجنیق از رغم نمرود خزان / در میان گلستان مانند بن آزر شود

چون پر جبریل گردد از صفا اشجار باغ / بید مجنون در صفت مانند شهپر شود

چون فلک پر کوکب رخشان شود از لاله دشت / شاخ نیلوفر در او همچون خط محور شود

چون رخ شاه جهان گردد ز نیکوئی بهار / گوئی از روز دگر هر روز نیکوتر شود

وله

گرزینش نام ما شاهنشاهی

ایضاً ممالک ایران ناصرالدین شاه

همچو ابر از شکن کوه خویشتن / چون جعد لعبتان حصاری شکن شکن

اندر شکنج و حلقه او داشتم نظر / کوهی ز کوه رست همانا ز چشم من

دیدم

دیدم نشسته بر زبر رخش پیل زور
دیدم فتاده بر کتف دیو پیل تن

پیچان شد از کرانه هامون چو اژدها
بر شد همی ز دامن گردون چو اهرمن

بارید آب و آتش سوزنده از دهان
افکند مهره های درخشنده از دهن

چون پیشگاه جوهریان چیده شد بنظم
در دم هزار حقّهٔ بیجاده در چمن

آویخت از زمرد خالص بروی بید
مانند زلف دلبر یغما رسن رسن

جوشید خون منجمد از برگ ناردان
پاشید نیل محرق از برگ نارون

شنگرف ریخت بر رخ کهسار بی طلب
زنگار ریخت بر سر اشجار بی سخن

سنبل دمید جمله چو گیسوی مصطفی
سر زد بنفشه یکسره چون موی بوالحسن

همچون گهر بیارم و بر رشته برکشم
شعری که صد بهار نماید ز خویشتن

تا لاله چون حسین علی غرقه شد بخون
گل همچو شهر بانو بدریده پیرهن

ابر شبه شال زمرّد نمای شد
از بسکه سود بر سر سرو سهی بدن

دایم برای پرورش بچگان باغ
ریزد ز مهر از سر پستان خود لبن

از بس گل است جمله گلستان چو قندها
از بس ذرات یکسره بستان بود عدن

بس لاله است کان بدخشان بود طلال
بس سوسن است کوه نشابور شد دمن

از بس کشید شاخ قرنفل سر از زمین
گردیده جویبار سراسر همه یمن

باد صبا به غم دل ریش عندلیب
یا از برای مجمره گرد اسپنی چمن

بگشود نافه سوی گلستان ختا ختا
آورده مشک جانب بستان ختن ختن

بر فرق کوه خنده کبکان شعرخوان
در صحن باغ مویه مرغان رود زن

خلدی شد آشکار و جهانی ز دود شد
هر باطن از کدورت و هر قلب از حزن

زاهد فکند سبحه و بگرفت جام می
صوفی ز کنج صومعه آمد به پای دن

تا می خورند و مست شوند و طرب کنند
بر یاد شاه شیر شکار سپه شکن

وله ایضاً رحمه الله

چو شیر شید حمل را ربود اندر چنگ
ز خون او شده رنگین زمین چو پشت پلنگ

ز سبزه کان زمرد نمود کتف غزال
ز لاله معدن یاقوت گشته سینه رنگ

زمین ز نقش ریاحین بهار خانه چین
هوا ز عکس بساطین نگارخانه گنگ

گلوی کبک دری با هزار کونه نشاط
چو مطربان نوائی همی نوازد چنگ

چو کودکان بدبستان سرو آموزد
هزار رنگ ز آئین موسقی نو رنگ

بشاخهای گل سرخ عندلیب ز شور
ملحن باربدی بر کشید صد آهنگ

مشعبدیست صبا در چمن که هر ساعت
بگونه گونه صورها همی کند نیرنگ

گهی نماید در باغ آذر برزین
گهی گشاید در دشت دفتر ارتنگ

نه خامه دارد و پرداخت صد هزاران نقش
نه رنگ دارد و آمیخت صد هزاران رنگ

شکفته لاله بدامان کوه پنداری
که سرخ جامه بر کرده اند لشکر زنگ



بچشم مردم نظاره بر همی ماند | که سبزه زار سپاهند و نارون سرهنگ
زشاخ بید برآید بهر نفس سر برگ | چو روز هیجا از شصت شاه نیش خدنگ

وله ایضاً

باز چو فردوس گشت یکسره دنیا | باغ ارم شد دوباره عرصهٔ غبرا
باد ز بالا بجست چست به پستی | ابر ز پستی برفت تیز ببالا
آنهمه گل بست دسته دسته به بستان | وان همه دُر برد رشته رشته بدریا
خادم نوروز بهمن کرد به گلزار | سندس پیروزه گون ز صدره و دیبا
چون عرفات جهان بحسن و ملاحت | گشت فروزان هزار چهرهٔ حورا
موسی عصرند گلبنان که ز اعجاز | کرده نمایان ز هر کفی ید بیضا
عیسی وقت‌اند غنچگان که بزادن | گشته بمادر همی بناطقه گویا
بسکه برآید بکوه لالهٔ خودرو | چون گل یاقوت گشت پارهٔ خارا

زانبوهی سبزه کس درست نداند	صحرا از کوه و کوهسار ز صحرا
باغ صفا یافت همچو عالم مینو	صحرا سر سبز شد چو معدن مینا
فاخته آمد بشاخسار به هو هو	کبک درآمد بکوهسار بغوغا

ابر بهاری چو کف راد شهنشه
ریخت بصحرا هزار لؤلؤی لالا

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

صبا بباغ دگر باره زرگری کندا	بفرق دختر رز چادر زری کندا
نشسته مادر انگور باز اندر باغ	به بچگان خود از مهر مادری کندا
سیاه دختر کانی همه برنگ شبه	لباس جمله ز دیبای اصفری کندا
ز جور رز بان رز دل غمین و زرد و رخ است	بباغ روز و شب از درد خونگری کندا
که دختر انش را چون کنیز در بازار	فروشد و همه عمر تاجری کند



دهان نار کفیده به ترک شاخ انار
بسان معدن یاقوت احمری کندا

بط سفید چو غواص گوئی از پی دُر
با آب دریا هردم شناوری کندا

غراب مانا با صد هزار شوق و طرب
چو زنگیان بچمن کیمیاگری کندا

سوار آید بر پشت مرکب چوبین
کلنگ و زاغ سیه فام شاطری کندا

ولـه

زبان باغ مگر مدح شاه میخواند
که باد بر دهنش زر جعفری کندا

ایضاً

صبا در بوستان مانند صرافان زرزن شد
کنار جویباران از طلا پر ظل و خرمن شد

بهر جا باغبانی بود خازن گشت در یکدم
ز گنج شایگان باغ و چمن یکباره مخزن شد

ز هجر و حسرت لیلی گل و بلبل بگلبانها
گریبان چاک چون مجنون همانا تا بدامن شد

ز سر تا پای زاغ آمد سیه پوشان بهر جا
چو صاحب ماتمان با سوز با غوغا و شیون شد

زرخ بر داشت تا که خوشه زر برقع زرین
مجرد در کلیسا گوئیا بانوی ارمن شد

ز هر تا کی عیان آمد معجز صد کف موسی
ز هر خاکی فروزان صد هزاران نخل ایمن شد

مگر انگور چون منصور فریادا انا الحق زد
که از عبرت معلق چشمش اندر دار آون شد

وز آنجا چون فلاطون از پی دفع علل در خم
بحکمت اربعینی در ریاضت رای روشن شد

کنون از لبهای رندان چون دل از کی جوش غیرت زد
که چون خون سیاوشان بنای جوشش دن شد

همی باید قدح بگرفت چون خورشید اندر کف
که چون خورشید نور می برون از بام و برزن شد

ازین مستی و مستوری دلم بگرفت میباید
چو ابدالان حق سرمست اندر کوی و برزن شد

دلم مانند بیجن از چه افراسیاب غم
ره چون می فرا از چاه مانند تهمتن شد

باذر آذری از می کنم چون آذر برزین
که آذر بایدم ناچار چون دی ماه و بهمن شد

نه آن آذر که آب او ز افسرده نشاند از سوزش
بسان آذری کز تیغ شه بر جان دشمن شد

ومنه وله ایضاً رحمه الله

اون ... (handwritten margin note)



مه روی تو اگر در مه قربان آرند | جان و دل جمله بدین عید بقربان آرند

عاشقانرا سر خجلت زده اندر پیش است | بسر تو که اگر در قدمت جان آرند

گر بمیرند دو صد بار بهر رهگذرت | جان متاعی است که چون زیره بکرمان آرند

هرکجا درگذری ایشه خوبان خوبان | غاشیه مرکب تو از بن دندان آرند

دوستانت همه لب بر سر دندان بگزند | ناگهانت چو نگه بر لب و دندان آرند

تار موی تو بدین روی تو تا متفق اند | هر که جمع است بهر جای پریشان آرند

در دو چشمان تو هر کس نگرد میداند | کز پی بردن دل حیلت شیطان آرند

وله

مثلی راست ز ابروی تو به زین نشود
که ز شمشیر کج حضرت سلطان آرند

ایضاً

روزی برای عبرت آن سنگدل نگار | تاری ز جسم خویش کشیدم برهگذار

بگذشت و کرد موی پریشان و در زمان | گرد دلم تنید بعبرت هزار تار

در پایش او فتادم و در دست و دامنش
ترسم که من بمیرم از حسرت رخش
گفتا فدا شده چو تو خیل عاشقان
گفتم بگو جواب شهیدان خویش را
گفت آنخدا که کوس دنی در نگاه کن

بگرفتم و بگفتم کی بی وفا نگار
خونم بگردن تو بماند بروزگار
از نیک بلای ناوک من در که شکار
آخر چه گفت خواهی در نزد کردگار
تا بنگری جمال خدای خود آشکار

یاری که فاش کوس انا الحق همی زند
باید گزوبشکوه روم نزد شهریار

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

ای یار عزیز و مونس جانم
درد دل من تو خوب میدانی
یکبار مرا بکش به آسانی

آگاه ز دردهای پنهانم
اما نکنیش چاره میدانم
کز هجر زیاده من هراسانم



کین هجر که گرده قرین من　　آتش زده بمغز استخوانم

ای مایهٔ زندگی و امیدم　　ای اصل حیات و میوهٔ جانم

ای زخشم تو گشته عین آمالم　　ای درد تو بوده اصل درمانم

گر زهر دهی بجان خریدارم　　ور قهر کنی غلام و دربانم

گر تیغ زنی سپر بیندازم　　ور تیر زنی ز ره نگردانم

من جز در تو دری نمی بینم　　من غیر تو دیگری نمیدانم

چشمم برخ تو باز شد جانا　　دل از تو چگونه باز بستانم

سر در کف و جان در آستین دارم　　تا هر چه کنی ز مهر فرمانم

در عید سعید حضرت سلطان

مانند گوسفند قربانم

ایضاً من افکاره رحمه الله

ای دلبر هرجائی من عاشق هرجایم — اندر هوس رویت بس واله و شیدایم
خوش در طلب وصلت خون جگر دم و جان دادم — خوش باشد گر مستی سر در قدمت سایم
دیریست که از حسرت با سوز غم عشقت — شب تا سحر چون شمع خون از مژه پالایم
در صید که رویت بهر نکهی افتاد — زان زلف دلاویزت صد سلسله در پایم
در دایرهٔ مهرت چون نقطه ز حیرانی — نه دست طلب دارم نه پای که باز آیم
تا چند بیک حالت رحمی کن و بر من ده — یا دیدهٔ خود بندم یا حیرت بفزایم
در کنه کمالاتش آهسته که نتوان زد — نه دم که همی دانم نه لاف که دانایم

وله ایضاً

ای آفتاب امید تا چند در سحابی — تا چند در حجابی تا چند در نقابی
تا کی برای آبی لب تشنه در بیابان — از هر طرف دویدن جانب سرابی
بسیار سوخت جانم از آتش هوائی — آن حاصلی که دارم با خود دل کبابی



هر سو نظر نمودم خیره چشم بنفرزود
از وصل بی نصیبم و زهجر ناگزیرم
بس کوفتیم در ها بانعه بکوشش امید

خوش بیهشی و غفلت خوش مستی و خرابی
بهر چند اصوابی ساقی بده شرابی
اذن دخول نامد آخر زهیچ بابی

ما و طریق تسلیم ما و رضای جانان
نه چشم بر سئوالی نه گوش بر جوابی

غم سخت در هجوم است ما و شراب و مستی
در کوی میفروشان راهی اگر بجوئی
نه شوق خنتم است نه خوف و بیم دوزخ
در سر اگر تراهست سودای پای بوسی
جانهای عاشقان از غم بباد مینم
در عین بزبانی صد گفتگوست در دل

تا وارهیم یکبار از نیستی و هستی
مقصود را بیابی در بیخودی و مستی
آری گدای کویش از هر دو فارغستی
در عاشقی بیاموز جانا ز خاک پستی
هر که مید هد باد بر سنبلش شکستی
ای کاش از تلطف یادم می نشستی

در معرض کمالش تا چند یاوه گوئی
با مظهر جمالش تا چند خود پرستی

دیریست غافلانه با غرور و ناز خفتی
چندیست جاهلانه دائم هوائی جستی

یک لحظه از ندامت میکن لبی بدندان
یکساعت از تأسف بر هم بمال دستی

در خرابات جهان دُردی کش با درد کو
در میان مردمان کو با وفا یک مرد کو

ای دریغا راز دل از بیکسی ناگفته ماند
زین رفیقان یک رفیق همدم همدرد کو

عاشقی در عاشقی با معنی صادق کجاست
دردمندی با دل پر درد و آه سرد کو

بلبل آسا هر زمان دارم فغان نو بنو
نوبهاری و گلستانی و شاخ ورد کو

این زمان در نزد مردم از مردی بجز افسانه نیست
یکتن آخر چو تهمتن در صف ناورد کو

در بیابان مانده سرگردان خدا را همتی
ساربانان را نشانی از غبار و گرد کو

گر نداری پای مرد از وصل لیلی دم مزن
طالبی امروز چون مجنون صحرا گرد کو

باز دگر دل ز ما طرهٔ طرار برد
سیل غمش زور کرد خانه بیکبار برد

چشمش از بهر قتل از مژه خنجر گرفت
ترک سپاهی دگر دست به پیکار برد

رویش از نیکوئی آب روی گل بریخت
رونق نسرین شکست رنگ گل نار برد

نرگس فتان او باز ز افسونگری
زاهد صد ساله را بر در خمار برد

رشته تسبیح گسست بستهٔ زنار شد
ساغر می مست وار از کف میخوار برد

هرکس مردانه وار از دل و از جان گذشت
بر سر میدان عشق گوی ز اغیار برد

اول عشقش مرا بیدل و دیوانه کرد
آخر منصوروار مست سوی دار برد

این غزل از یکی از منسوبان مشرقی است که بجهة
مشرقی گفته است



دو روز نامدی ای یار نازنین بیرم
ز دوری تو من ایدوست زار و خونجگرم

چه جرم کرده ام ای سرو قد سیم اندام
که بی گناه بیفکندهٔ تو از نظرم

اگر بباغ روم بی رخت و گر بچمن
ز فرقت گل رویت مدام دیده ترم

اگر رقیب ترا منع کرده از بر من
بگو بمیرم و پس حسرتت بگور برم

اگر بلطف نوازی و گر بقهر کشی
نباید از خم زلفت دل رمیده برم

بخشم اگر تو بمن صد هزار تیر زنی
به پیش تیر بلای تو من بجان سپرم

دلم بخم دو زلفت چنان گرفتار است
که بازگشت نباشد دگر ازین سفرم

شدم رضا که تو از کبر و ناز بر سر راه
گذر کنی و بحسرت بقامتت نگرم

ز بخت بد گذرت هم بدینمقام افتاد
که من ز رنگ کشن روی تو لذتی نبرم

اگر هلاک مرا خواهی از برای خدا
بیا بنزدم و بنگر چگونه جان سپرم

این غزل

این غزل را مشرقی در جواب آن بدیهه فرمود

رسید نامه و کردم ز فخر تاج سرم — هزار شکر که کردی ز خویشتن خبرم

اگر دو روز بود از کنار سرو بلند — کنار جسته چو قمری شکسته بال و پرم

گناه و جرم تو را نیست زانکه نور خدا — بهر لباس درآید خوش است در نظرم

اگر بباغ و چمن دیده ترکنی دانی — که برق هجر تو یکباره سوخت خشک و ترم

بلی رقیب مرا مانع است و میخواهم — به تیغ وصل تو پیوند از بن ببرم

بقهر و لطف صفت کرده مرا بخدا — که با وجود تو از هر صفات بی اثرم

بدور روی تو جانا مرا بچشم چکار — اشارهٔ کن و جان بین که رایگان سپرم

منم اسیر تو ای صاحب کمند بیا — ره غلط سپر ای نگار نوسفرم

بره که ار مرا خوانی و نمیدانی — که صد هزار نگهبان بود بره گذرم

ز بخت شکوه مکن جان من که در جهت — اسیر گشته و مدهوش و مات و بیخبرم

تو را براست

تورا براحت خواهم برنج میبازم	وگرنه میکشمت هر سحر چو جان برم

وله ایضا رحمه الله

ای یار پدر مرده بمیرم زبرایت	بنشین بعزایم که نبینم بعزایت
آن دُر یتیمی تو که در نزد خریدار	صد جان گرامیست برابر ببهایت
دل قطره خونست وندانی تو که چونست	زان روز که با گریه شنیده است صدایت
زین بیش مکن گریه گرم مرده نخواهی	من گریه کنم هر چه بخواهی زبرایت
ما راز فراق تو دگر صبر و تحمل	بر جای نمانده است گواهست خدایت

جانا اگر این جان زتن خسته نرفته
رفتی و امانت بود از بهر فدایت

ایضاً من افکاره رحمه الله

بیا در وی تو شبها که چشم من باز است	جمال ماه بدل تا بصبح دم سازاست

شود که پیش تو از جسم من برون آید / همیشه جان بخداوند خویش در راز است

بدان امید که دیگر وصال گل بوید / چو عندلیب دل بینوا بآواز است

همیشه دست دعا سوی آسمان دارد / بدردمند در مستجاب چون باز است

ترا بحق خدا در کنار می بینم / که کبک عاشقش صید چنگل باز است

رخ نیاز بر بی نیاز از آن دارم / که این نیاز مرا عاقبت ببر ناز است

ولـه

از این بلا بخدا اشرقی نخواهد مرد / که در برابر هر سوزشی یقین ساز است

ایضاً

من چگویم چون ندارم فکر دیگر غیر دوست / گر کشندم بارها چون گوسفند از مغز پوست

هر که خواهد بشنود من بانگ هستی میزنم / در دو عالم نیست منظوری سوای مهر دوست

دیده در سیر است روز و شب بگرداگرد من / روی نیکویش بگرداگرد دیدار و بر دوست

گو بیا بشکاف دل را زود بهر امتحان / تا ببینی چون بیازار مهر جانان تو بتوست

عاشقان یار را در گرد من جمع آورید	تا بگویم کیش من آئین من روی نکوست

خصم گر ما را بسنگ غم کند سر کوفته
جمله اعضایم لسان‌ها را اندر جستجوست

ایضا من افکاره رحمه الله

الا ای الهی چاره بر غمگساران / الهی رحمتی بر خاکساران
خداوندا بحق آنکه دانی / بده کام دل امیدواران
درختان تبه برگ و خشک رگ من / خزان بر من بعالم شد بهاران
دل من در قفص تا کی بماند / دگر مرغان بفرق شاخساران
زسوز عشق هر دم هوزنان است / ز هر سو قمری از شاخ چناران
همه اطراف دشت از لاله و گل / چو صحرای ختن شد مشکباران
بنفشه ماند همچون عاشق زار / خمیده قد کنار جویباران

درخت



درخت سرو همچون قامت یار
خرامان در میان مرغزاران

شکوفه از برای سرو بستان
درم زن گشته چون کامل عیاران

ز بس پر سبزه شد اطراف صحرا
زمرد فام شد سم شکاران

بفصلی این چنین دایم غمینم
همه روزه بمثل سوگواران

همه گلها بود در چشم من خار
ز دوری جمال گلعذاران

کسی کو داد دل بر لاله رویان
خراشش باد سیر لاله زاران

الهی شرقی امیدوار است
رسان از رحمت یاران یاران

وله ایضاً رحمه الله

آید روزی دلا که یار تو آید
خرم و خندان ز در بکنار تو آید

خاک شو از نیستی بره گذر دوست
تا ز تغافل بره گذار تو آید

کشته خود را برو بدار درآویز
تا بتماشا بپای دار تو آید

ما و منی را ازین میانه برانداز | تا ز میان یار در کنار تو آید
رو بدیار صفا و صدق که آخر | رهگذر یار در دیار تو آید
درد فراق تو بلکه عین صلاحست | وصل گل از اجر زخم خار تو آید
ایدل پژمرده شاد باش درین غم | باغ شود سبز چون بهار تو آید

شرقی از بهر خاطر تو بیناید
بهر دل زار بیقرار تو آید

ایضاً من افکاره رحمه الله

ما ز عدم در وجود یار پرست آمدیم | جان ز برای نثار بر سر دست آمدیم
کشف حجاب از نظر گشت و بدیدیم دوست | چون ز سر نیستی روی بهست آمدیم
ما ز می صاف عشق رند و قلندر شدیم | ما ز شراب طهور مست الست آمدیم
برقعی از رخ فکنده واله و شیدا شدیم | عقل بیکبار رفت عاشق و مست آمدیم



کیش مغان تازه شد دل زغم آزاده شد
تا نخرابات عشق باده پرست آمدیم

خیز و بزن پر و بال تا سوی عرش خدا
تا نه در اینخاکدان بهر نشست آمدیم

ایدل اگر عاشقی بار دگر باز گوی
ما ز عدم در وجود یار پرست آمدیم

ومنه ایضاً رحمه الله

ما سالک کم زن خراباتیم
نی مرد عقاید و عباداتیم

افسون گر دمی پرست واو باشیم
زحمت کش و محرم خراباتیم

دُردی کش و باده نوش و قلاشیم
نی مردم مسجد و مناجاتیم

پیوسته به بند کی رهبانیم
همواره بکیش غزی و لاتیم

بی پا و سران کوی جانانیم
یکباره برون ز رسم و عاداتیم

جز پیر مغان کسی نمیدانیم
استاده و چشم بر اشاراتیم

ما رقص

ما رقص کنان ببام لاهوتیم
کی بسته قید این مقاماتیم

ما یکسره عاشقان آن رویم
ما کلیه طالبان آن ذاتیم

ایضاً من افکاره رحمه الله

نیم شب شمع زد و شعله زنان پیدا شد
جان عشاق چو پروانه بی پروا شد

عقل در سلسله زلف تو چون مجنون گشت
دل بچین و شکنش تا زان چون لیلی شد

چون هلال شب عید رمضان ابروی ما
شد نمودار و بهر بوم و بری غوغا شد

نرگس مست تو چون چشم گشود از گلزار
خوب بر حال خزان رخ بلا پیدا شد

خط آراز دوست که از خط تو سودائی بود
که سر ما ز هوس بر سر آن سودا شد

ساقیا خیز که دوران غم و رنج گذشت
دور با دست تو و ساغر مینا شد

زاهدان خوش دل بخیر بشراب فردا
چند چون طفل توان منتظر فردا شد



خاک آلوده میخانه امروزی ما | طوطیائی است که در چشم وحد خوراشد
جز یک قطره خون بیش نبود اندر دل ما | بنگر اکنون که بیک ساغر می میباشد

وله ایضاً

دوش فصول عقل را بسته بچانه یافتم | راهنمای عشق را یار یگانه یافتم
سبحه زکف فکنده ام از صومعه چو برون شدم | از پی جستجو دوان دیر مغانه یافتم
مغبچکان ماهرو صف زده دور آمنیان | پیر شراب خوار را مست شبانه یافتم
دل بهوای لعلشان خواست بسوی چین رود | قافلهای جان و دل جمله روانه یافتم
مطرب درنوای نی کوئی نکته سرود | خرقه زهد و زاهدی جمله فسانه یافتم
مست و خراب نیمه شب در طلبش برون شدم | گفت کسی که دوست را من در خانه یافتم

پای طلب شکستم اندر پس استماع این
بهر قرار گوشهٔ خوب بهانه یافتم

مغان پیچکان

باز اندر بزم



بار اندر برم یار از بیخودی چون یافتم
چون نه بار از لال یکدم از چه و چون یافتم

در ازل افتاد در جان عکسی از انوار ذات
اصل و عکس اندر یک آیینه مقرون یافتم

چون دلم شد حقهٔ سر حقیقت از نخست
عاشق و معشوق در یک حقه معجون یافتم

تا صبا آورد بوی نافهٔ زان چین زلف
آهوی دشت ختا را در جگر خون یافتم

عکس آن لیلی صفت افتاد اندر کوه و دشت
کوه و دشت از عشق او یکباره مجنون یافتم

بس فتاده کشتهٔ خونین کفن از هر طرف
خاک کوی دوست همرنگ طبرخون یافتم

جان بجانان در رساندم وشدم من او شدم
پس جدا از ما و من یکباره بیرون یافتم

چون شدم غواص در دریای عشق از هر صدف
جیب و دامن را همی پر در مکنون یافتم

هر چه آید بر من از گردون ندارم شکوهٔ
زانکه هر یک را من از دارای گردون یافتم

وله ایضاً من افکاره



ما در ازل بمیکده خمار آمدیم / سرمست باده در طلب یار آمدیم

ما جز پرستش رخ جانان درین جهان / کاری نداشتیم و در اینکار آمدیم

در نیست بوده ایم بهستی فتاده ایم / در پرده بوده ایم و ببازار آمدیم

چون ذره پرزنان بهوای جمال یار / از نور آفتاب پدیدار آمدیم

از بهر آنکه روی تو در پرده شد نهان / با آه پرده سوز شرربار آمدیم

چون جلوه کرد حسن تو در طلعت بتان / یک سر میان ببسته بزنار آمدیم

تا زلف بر جمال تو چین و شکن گرفت / ما در شکنج حلقه گرفتار آمدیم

چون در میان وجود تو دیدیم نقطه سان / اندر کنار دایره کردار آمدیم

چون نور عشق در دل ما تافت در ازل / با مشرقی مشارق انوار آمدیم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

روی جانان بکرمان از دیده ها مستور نیست
لیک چشم حس کس را طاقت آن نور نیست

آفتاب روی او پرتو فکن عالم گرفت
از چه چون خفاش باشم دیده من کور نیست

آفتاب و ماه و دیگر اختران آسمان
همچو حسن روی جانان در جهان مشهور نیست

گر حروف هر کتابی طالبی در جان بکر
نیست حرفی کز وفا در لوح جان مسطور نیست

هر که در طور دل آمد پای کوشش بشکند
همچو موسی راه پیمای مقام طور نیست

تا گرفتم جامی از دست نگار ماهرو
دل ز مستی در خیال سلسبیل و حور نیست

وله

مستم اما از می انگور نبود مستیم
مست روی یار را حاجت می انگور نیست

ایضاً

جمال یار ز ذرات کاینات عیان
با وجود همی بکرانم من او و من بکران

چو حسن روی تو مستور بود در دوران
پس از چه روی من بیچاره گشته ام حیران

گهی چو نقطه اندر میان بماند مقیم
گهی چو پرگار هستم همیشه سرگردان



چو تو منی بتحقیقت چرا بهر ساعت — ز چشم خویش نمائی جمال خود پنهان

اگر رخ تو منخواست جلوه گر باشد — چرا همی بدر آید بصورت دگران

چو عکس روی ترا در میان جان دیدم — کنون همی نگرم هفت عکس را با جان

بیا بیا بتماشای یار خویش نگر

ز قد و قامت این و ز حسن طلعت آن

این غزل را مشرقی برای محبوب العارفین میرزا عبد الرحیم سهیل فرستاده

ای خدا اندر جمال تو نهان — عکس او از آینه رویت عیان

آنکه اندر دل دود در جذب عشق — من ترا ای دوست پندارم همان

صورت حق جز بانسان در ظهور — نیست گر مخفی است در کون و مکان

باز از انسان بانسان فرقهاست — چون سها با نور خور در آسمان

گر سهیل استی ولی همچون قمر — نور تو روشن کند در شب جهان

فی غلط گفتم که ماه و مهر تو — از یقین راه است تا شهر گمان

من رحیمت خوانم از عین کمال — با مسمّا اسم آرم بر زبان

تا ز تو لبیک آید سوی ما — هم از آن لبیک سازم وقف جان

هان نه پنداری که حق بین نیستم — مست حقّم مست حقّم ای جوان

در خرابات معانی روز و شب — سرگرانم سرگرانم سرگران

شرقی اسرار پنهانی نگفت
آفتاب از چشم کس نبود نهان

این غزل را هم برای سهیل فرموده

قمر توئی شکر توئی از همه خوب تر توئی — شاخ درخت عشق را میوه توئی ثمر توئی

گر همه عین کثرت اند وحدت ما سوای توئی — گر همه اصل ظلمت اند نور توئی سحر توئی

بیخبر اند



بیخبراند عاقلان خبر کجا و غافلان	هر که خبر طلب کند خبر توئی خبر توئی
نیست ز ذات کبریا در نظر جهانیان	هر چه نگاه میکنم اثر توئی اثر توئی
دوست اگرچه روی خود کرد ز چشم ما نهان	هم بجمال دوست رو دلبر و جلوه گر توئی
زنگ ز آئینه دلم پاک نموده مقبلم	در همه جا نظر کنم روی توئی نظر توئی
آنکه بکوی عاشقی راه گذار میکند	راه غلط چرا رود در ره توئی گذر توئی
در سر جسم و جان و دل عشق توئی روان توئی	وهم توئی گمان توئی بوک توئی مگر توئی

ملکه سهیل از صفا مشرقی بهر کجا
که هم بکاشی و هم بری سفر توئی حضر توئی

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

در عین غم و رنج دلی ریش ندارم	با دوست شکایت ز کم و بیش ندارم
من در غم او سینه خود را نخراشم	در هجرش باک از غم و تشویش ندارم

در عین بلا گر زنم از چون و چرا دم — دیگر پس ازین خود را درویش ندارم

تا جلوه گر آمد رخت اندر همه اشیا — آئینه همه بجز روی تو در پیش ندارم

چون در سر بازار رخ خوب تو دیدم — دیگر همه عمر سر خویش ندارم

من مرد خراباتی معشوق پرستم — ایدون همه دانید خرابین کیش ندارم

سرمست بجز راه خرابات نپویم — زیرا که دل عاقبت اندیش ندارم

ومنه ایضا

بر صفت کائنات یار نمودار شد — پرده ز رخ بر فکند بر سر بازار شد

دیدم در سومنات خود شده لات و منات — بهر پرستندگی باز بزنار شد

بانک انا الحق شنید از دل هر ذره — بهر تماشای عام جلوه گر دار شد

جان بر جانان رسید جام ابد نوش کرد — به سر دار آنزمان کاشف اسرار شد

دیده حق بین من در همه جا بنگریست — دوست نمودار بود یا پدیدار شد

دات علی



ذات علی جلوه کرد فاش ز نور وجود	هر که در انکار بود باز باقرار شد

وه که رخت دم بدم جلوهٔ دیگر کند
که سر عشّاق بود که قدم یار شد

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

یا ربی پرده بهر کوچه و کو می بینم	کوچه و کو بحقیقت همه او می بینم
تا همی جمله جهان در دل من نقش گرفت	یار در جمله و هم جمله در او می بینم
لب لعل تو بهر ساغر می می نگرم	عکس روی تو ز هر جام و سبو می بینم
بس که رویت همه جا جلوه گری کرد شعار	همه ساعت همه جا را همه او می بینم
گاه یکسیر دو جهان را همه او می دانم	گاه یکدل دو جهان را همه از او می بینم
کافرم من بحقیقت بدو کون از بد و نیک	گر بجز او ز بصر یکسر مو می بینم
هر زمان از دهنش صوت دگر میشنوم	لیک یک سر همه از سر یکو می بینم

و منه ایضا

ومنه ایضاً

کو باده که باز رهاند مرا ز من
از خویش بگذرم که ملولم ز خویشتن

کو ساغری ز ساقی باقی که یکزمان
سرخوش برون روم ز زندان اهرمن

گر یک اشاره ز ابروی دلدار ما کند
یکدم مرا خلاص از اینجای پرفتن

ایجان بگو نزد زلیخا وشی بگو
کین یوسف تو هست گرفتار حبس تن

تا کی منی و مای تو باشد حجاب او
آخر دمی حجاب از این چهره برفکن

تا دل شود سقیم از آن چشم فتنه جوی
تا جان شود مقیم وی از زلف پرشکن

جان در شکنج زلف چو ما وی گرفت یار
آویختش بیک سر مو در چه ذقن

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

اگر نه چشم تو خورد است می خراب چراست
اگر نه روی تو دیداست دل کباب چراست

اگر نه زلف تو دارد هوای گردن من
کمند وار همیشه به پیچ و تاب چراست

چو هست روی تو در کاینات فاش و عیان
ز کی نهان کنی آن را و بر او نقاب چراست

تو جان جمله جهانی و جان تو را جوید
چو تو مقیم دلی دل در اضطراب چراست

چو ناخدا تویی و لنگر است در کف تو
بحر کشتی مردم در انقلاب چراست

نه اگر نه ای چو خوبا خودی چنین دایم
برده کائنات پس ایجان چنین خطاب چراست

چو خود کنی همه را در دو کون از بد و نیک
بخلق عاجز مسکین این عتاب چراست

ولە

هر آنچه روز ازل گفتیم همان کردم
ز مشرقی تو چه خواهی و اجتناب چراست

ایضاً

صد شکر خدا را که بمقصود رسیدیم
در خلوت خاص رخ جانانه بدیدیم

بیائید و ببینید که ما را چه رسیده
همه مست و خماریم و طلبکار نبیدیم

همه ای مه مستان بکجا یند ندانم
خماری نشکستیم و شرابی نچشیدیم

بود صبح و بیائید و بیارید شرابی — که آواز مؤذن ز لب بام شنیدیم

نه ما اهل شعوریم همه عاشق عوریم — که آن خرقه بدادیم و می عشق خریدیم

گرفتیم و گرفتیم یکی جام لبالب — ز کف ساقی و باقی و بیکبار کشیدیم

کشیدیم شرابی چو دیوانه سرمست — ز دل ناله کشیدیم تن جامه دریدیم

بر این کشته بی آب دگر آب فشاندیم — بدین قالب بیروح دگر روح دمیدیم

ز هر قال و ز هر قیل گرفتیم کناره — ز هر قید و ز هر بند بصد حیله رهیدیم

ندانیم ندانیم در این شهر کجائیم — نه جویای مرادیم نه خواهان مریدیم

فرومانده بدم دوش در اینجا طبیعت — دو صد شکر که امروز از این چاله جهیدیم

بجستیم و بجستیم یکی راه پس آنگه — بجستیم و بجستیم ز زندان و دویدیم

نماندیم نماندیم در این جایگه تنگ
شکستیم شکستیم قفص را و پریدیم



قطره بُدم در صدفت گوهر رخشنده شدم   از بن دریای عدم سوی تو آینده شدم

آب حیات ابدی از کف ساقی ستدم   خوردم مانند خضر باقی و پاینده شدم

چون گل پژمرده بدم خسته و دل برده بُدم   شکر که اینک ز تو فرّخ و فرخنده شدم

گفت برو شیر نه لایق زنجیر نه   رفتم و چون شیر شدم سلسله بندنده شدم

گفت برو عور نه از همه جا دور نه   دور شدم عور شدم فارغ ازین ژنده شدم

گفت برو پر تو کو آن پر با فرّ تو کو   با پر و با بال شدم پرزن و پرنده شدم

گفت برو زار نه خسته و بیمار نه   رفتم و بیمار شدم خسته و افکنده شدم

گفت تو صیاد نه کامل استاد نه   رفتم و صیاد شدم شیر فریبنده شدم

گفت جهان را شهکی چرخ و فلکرا مهکی   شاه نیم ماه نیم مهر درخشنده شدم

گفت تو چون گوی منی در خم هر موی منی   گوی نیم موی نیم مشک پراکنده شدم

چون بو بود آمده ام بود و نبود آمده ام   بهر سجود آمده ام امر تورا بنده شدم

شکر کند

شکر کند مرده خدا چون شدم از اهل فدا
گشته تیغت چو شدم مرده بدم زنده شدم

شکر کند شکر دلم کز وی بُدیم الم
از می تو مست شدم از طرب آگنده شدم

شکر کن ای جان جهان ای سر و سرخیل شهان
روی تو بیننده شدم سر تو داننده شدم

شکر کن ای یار و بیا کز همه بردیم صفا
مهر تو جوینده شدم سوی تو پوینده شدم

ذره بُدم هور شدم نار بُدم نور شدم
با طرب و شور شدم زهره تابنده شدم

برزبر تخت بُدم ظالم و دل سخت بُدم
شکر بد بخت بُدم عذر پذیرنده شدم

خانه بپیراسته ام بهر تو برخاسته ام
تا تو قدم رنجه کنی از همه دل کنده شدم

وله ایضاً من نتایج افکاره

باز آمدم تا مرگ را بر خویشتن آسان کنم
این گوسفند خسته را یکبار کی قربان کنم

باز آمدم با صد وفا دعوین و تسلیم و رضا
تا جان ما خود برده را تسلیم آن جانان کنم

باز آمدم



بازآمدم تا همچو بلبل روز و شب / از دولت دیدار گل صد شور و افغان کنم

بازآمدم ای عاشقان اندر سر بازار جان / تا از برای مشتری این نرخ را ارزان کنم

بازآمدم بازآمدم تا شرح حال خویش را / چندان بگویم با تو من کان دیده ات گریان کنم

بازآمدم مجنون صفت اندر طریق معرفت / تا در سر کوی وفا خود را دگر ویران کنم

بازآمدم بازآمدم تا چون غلامان روز و شب / هم چشم بر حکمت نهم هم گوش بر فرمان کنم

بازآمدم بازآمدم تا با تو اندر خلوتی / مانند مرغ بابزن تن را همه بریان کنم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

شمایید شمایید که در دیده عیانید / بتابید بتابید که انوار جهانید

درآیید بر این یار که بی آزر و قیدید / برآیید در این دار که منصور زمانید

همینید همینید همینید همینید / همانید همانید همانید همانید

ـنید چنید چنینید چنیند

ـبید مخسبید که هین وقت صبوح است

ـرید سبوها بیارید کدوها

ـد شید خروشید که هنگام خروش است

ـرید بگیرید یکی جرعهٔ باده

ـد شید بنوشید دگر باره شرابی

ـپ مرغان خوش آواز درآیید بپرواز

ـشورید بشورید که میخواره و مستید

ـعقلید نه عقلید تمامی همه عشقید

ـهی عقل گهی عشق گهی جسم گهی جان

ـبپرید بپرید چو طوطی ز قفسها

چنانید چنانید چنانید چنانید

ز خانه سوی میخانه همه رخت کشانید

شتابان شتابان سوی خمخانه دوانید

بکوشید بکوشید که بی بهره نمانید

بنوشید بنوشید بیاران بچشانید

بجوشید بجوشید که چون بحر گرانید

بهر دشت و بهر کوه چه در بند مکانید

چو دیوانه سرمست گریبان بدرانید

نه جمشید نه جمشید شما جمله روانید

گهی دست گهی شست گهی تیر و کمانید

نمانید در اینجا که نه از گلشن جانید



شمائید که براوج سما دایره کوبید
شمائید که بربام فلک طبل زنانید

وله ایضاً رحمه الله

بهار آمد بهار آمد بهار چون نگار آمد — نگار چون بهار آمد نگار با بهار آمد
بتی آمد بتی آمد عجایب لعبتی آمد — بکام شکر بتی آمد که لعلش قندبار آمد
شهم آمد شهم آمد مهم آمد مهم آمد — شه من در برم آمد مه من در کنار آمد
ندانم کی برآمد زپرده کی بدر آمد — ندانم کی دلم را برد و کی طرار وار آمد
گهی اندر یمن آمد گهی اندر یسار آمد — یمینم گلستان آمد یسارم لاله زار آمد
یکی میگفت ای یاران کنون عیار یار آمد — یکی میگفت ای مستان نگار هوشیار آمد
یکی میگفت شاه آمد یکی میگفت ماه آمد — نگار عذرخواه آمد نگار بردبار آمد
یکی میگفت هور آمد یکی میگفت نور آمد — زمان شادی و شور آمد زمان کاروبار آمد

همان آمد

همان آمد همین آمد چنان آمد چنین آمد
قران سوی قرین آمد زغربت در دیار آمد

الا ای آهوی وحشی کجائی اندرین صحرا
بیا بنگر بیا بنگر که آن امیر شکار آمد

به پیش آمد به پیش آمد به پیش جان مقیم آمد
قرارش استوار آمد وصالش پایدار آمد

بیا ساقی بیا ساقی بیاور آن می باقی
که چاره درد هر بیچاره جام پر عقار آمد

دوا آمد دوا آمد به بیماران شفا آمد
چو آن آب بقا آمد بهستی اعتبار آمد

ثبات اندر ثبات اندر ثبات اندر ثبات آمد
قرار اندر قرار اندر قرار اندر قرار آمد

وله ایضاً فی الترجیع

مستان همه در خواب و خمار اند در این بزم
برکن مه باغ همه کان بوئی ازین می

دست تو بساغر بود و پای تو در رقص
چشم تو بساقی بود و گوش تو با نی

در ده هله یک ساغر مستانه بمستان
تا پاک غمانشان بکشی از رگ و از پی

چون یک دو سه روز است گذرگاه تو اینجا
تا میگذری دفتر ایام کنی طی



در خلوت خاصی و دو بگزین می معشوق	که بوسه پیاپی زن و که جام پیاپی
رو در چمن دوست که دی راه ندارد	رسوا نکری هر چمنی را که دی
زین مجلس کاشان بکشان رخت بصحرا	وقتست که تا رود کنی زی چمن ری

وله ایضاً رحمه الله

دلبر نازک بدنی دل بدو صد نار بری	سخت دلی دوست کشی جور کنی پرده دری
جام پر از زهر بود در کف تو می بخورم	ساغر پر لعل بود در کف من می نخوری
چابک و چالاک صنم مثل تو دیگر نبود	چونکه بجائی برسی هر چه بود پاک بری
کاسه بری کوزه بری جامه بری موزه بری	جام بری طشت بری طاس بری کیسه بری
مرد قمار و لعبتی باده همی می طلبی	سنگدل و جور کنی دل شکن جان شکری
میکرم هر نفست کسوت دیگر طلبی	که بلباس ملکی که بلباس بشری
چون برخت میکرم یا لبت بیک زدم	هم قمر اندر قمری هم شکر اندر شکری

صد سر اگر بود مرا هر نثار رود قدمت | نیست مرا نیست لایق پای تو سری
ای جان تو نومید مشو عاقبت یابد | گر همه در بسته شود باز گشاید دری
مست هوای تو بدم محو لقای تو شدم | سوی تو پرواز کنم گر بدهی بال و پری
با خبر از خویشتنی عاشقی و با خبری | بیخبری از همه جا تا که ز خود با خبری
تا ز میان محو شود چون تو بما جای کنی | من ز میان در گذرم چون تو بمن درگذری
من تو چون درنگرم غیر تو ناید بنظر | یکسره خود بینگری چون تو بمن درنگری
من شده مست تو ام گر بخطا کام زنم | هست مهارم بکف پیش رو و راهبری

من ز تو کی دور شوم گرد و جهان سیر کنم
در حضرم در حضری در سفرم در سفری

ایضاً من افکاره رحمه الله

چو رخت عاریتی زین جهان بدر بردم | بقا همی ز بقا زاد آن جهان هر دم



بلی غریب بدم زین دیار پر غوغا — دوباره رخت سوی شهر خویشتن بردم
رهیدم از شر انتظار چون رفتم — ثبات زندگی آمد بکار چون مردم
کسی بهوش نه بیند مرا در این عالم — چو ساغری ز کف ساقی اجل خوردم
چنان شدم ز خرابی که در هم افتادم — ز بیخودی سر و تن از شماره گم کردم
گرفت شعشعهٔ روی من ضیا از ماه — چو عکس باده بتابید بر رخ زردم
ببر اندُه و غم رخت از دلم بیرون — هزار رحمت بر ساقی جوان مردم

وله ایضاً

گر هوا در کار تان چشم حسد بینا کند — مشت خاکی بر زنید از خشم بر روی هوا
گر نوا گوید نوا بوئی کنید اندر جهان — رغم او جوئید و پرسید از جهان بینوا
ب اگر گوید صنم گوئید گوئید از صمد — نفس اگر خواهد منم باشید باشید از خدا
من بمیدانم کیم هان ای پسر سر مست شو — تا به بینی آنچه باید دید در صبح و مسا

ایضاً من افکاره رحمه الله

سخن تو چیست با من چو نداری اختیارم | نشناسم این و آنرا که غریب این دیارم
ز تو خرم و نژندم ز تو شاد و دردمندم | ز تواست حل و عقدم ز تواست پود و تارم
ز تو در کم و فزونم ز نه گفتم و شنودم | ز تواست هست و بودم ز تواست کار و بارم
پی ترک عشق گفتم که هزار عهد و توبه | نه بتوبه پای بندم نه بعهد استوارم
من مست بی سر و پا سر و پای را ندانم | تو بگو که چیست حالم تو بگو که هرچه کارم
هله بینوا و عورم هله مستم و بشورم | هله عاشقی شعورم هله معرفت شعارم
همه جام وصل نوشم همه سر عشق پوشم | همه نقش عشق بندم همه تخم مهر کارم
هله خوان بگوش تلقین به بکر بعجز و تمکین | که بناخن مشیت سر خویشتن بخارم
چه قیام و چه قعودم چه رکوع و چه سجودم | بخیال ابروان تو نماز میگذارم
من اگر چه مست و گیجم ز حساب سر نپیچم | ز تواست امانتی من بتو باز در سپارم



هله هرچه گفتیم رازه پیش کس نگفتم
هله هرچه دادیم باز بسوی تو بیارم

بمیان بحر هجران شده ام شناور ای جان
بکشان بشست قدرت بمیان دران کنارم

دو هزار بار گفتم بدل ای غریب ساده
بگشای پای همت بگریز ازین حصارم

تن من غبار جان شد همه عکسها نهان شد
اجلا بیا و بنشان بسر آستین غبارم

منم آن حسین منصور که راز یار گویم
سر دار چون برآیم بوصال پایدارم

چو حدیث وصل خوانم بجواب من بگوید
سگ لنگ کی تواند برسد بر آن نگارم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

باز دل از من ربود دلبر عیار من
هوش مرا برد باز آن شه هشیار من

باز دگر شاه عشق خیمه و خرگه گشود
منزل و ماوی نمود بر دل افکار من

چون بکنارم کرم بکارم گرفت
زد دیا بنجا برد دلبر طرار من

باز دگر

باز دگر شب رسید رنج و تعب در رسید ... باز دگر تب رسید بر تن بیمار من

باز دگر جوشش است باز دگر کوشش است ... باز دگر شورش است بر سر بازار من

باز دگر آتش است بر دل و جانم نهان ... باز دگر شد عیان مخزن اسرار من

جام جهان بین من چون زخم آمد برون ... عکس بتابید باز بر در و دیوار من

جمله جهان مست شد بیسر و بیدست شد ... روز و شب افتاده مست بر در خمار من

جان سخندان من ای گل خندان من ... ای مه سیار من جعفر طیار من

زنده کی بوده و رفت نوبت رفتن رسید ... زنده کند مرده را مردن این بار من

کار بزلف او فتاد زلف خم اندر خم است ... کار کنون درهم است تا چه شود کار من

عاشق و مستانه ام بیدل ادخانه ام ... چون ز میان کم شدم خرقه و دستار من

زهره ز چرخ او فتد ماه بسلخ او فتد

گر برسد بر سما شورش گفتار من



و منه ایضا

ومنه ایضاً رحمه الله

هله اید وست من ازجمله مستان توام
یکی از سلسله باده پرستان توام

تو به بستان نتوانی ندهی راه مرا
زانکه اید ون بمثل من سر بستان توام

یک زمانی زسر مهر و وفا با من باش
دیر شد دیر که جوینده و خواهان توام

یک شب این عاشق دیوانه ازآن کوی مران
جای ده جای که من یک شبه مهمان توام

بنده آن رخ ماننده مه چهار دهم
چاکر آن قد چون سرو خرامان توام

خستهٔ نرگس بیمار فریبندهٔ تو
بستهٔ زلف سیه تار پریشان توام

تا شوم همچو خضر باقی و پاینده بعشق
طالب جرعهٔ از چشمهٔ حیوان توام

تا چو پروانه بروی تو شدم در طیران
بال و پر سوخته در چاه زنخدان توام

تا سر زلف درازت کشدم زین به تنگ
باز در مصر ولایت شه خوبان توام

بوی پیراهنی اید وست بمن بار فرست
کز وفا کور چو یعقوب بکنعان توام

گر بوصلت برسم دامنت از کف ندهم — زینهاری تو و دست بدامان توام

گاه معشوق و گهی عاشق و گه خصم و رقیب — گاه پروانه و گه شمع شبستان توام

که همایم کنی و طایر میمون قدمم — گاه بومم سگی و شوم بویران توام

گاه چوگان کنیم گاه مرا گوی کنی — گاه دست تو و اسب تو و میدان توام

گاه دورم کنی و گاه شوم با تو قرین — گه بحیوان تو و گاه بدیوان توام

هین ترجیع بپرداز و سراپا بر گو

صفت حسن رخ دلبر زیبا بر گو

وله ایضاً فی الترجیع

با من از سبحه و سجاده و طاعات ملاف — قصهٔ جام جم و خم مصفا بر گو

از خم و رطل و سبو گو و از آن باده باف — از کف ساقی و از ساغر مینا بر گو

ساغری از کف جانانه در آنجا در کش — شمه زان می و پیمانه در اینجا بر گو

تا که بیگانه نگردد خبر از عالم سر — سخنی چند تو از طرز معما بر گو
دم ازین عالم سفلی چو زنی با من مست — مرد بالائی و از عالم بالا بر گو
صفت زلف و رخش از من دیوانه مپرس — روز هموار قرین شب یلدا بر گو
قولی از آذر و بت آزر و گلزار بیار — فصلی از موسی و آن نور تجلی بر گو
نور رخ جلوه کنان بود ببازار وجود — آن کسی را که نیامد بتماشا بر گو
هر کسی را بدل از دوست تمنای دگر — آن دلی را که در او نیست تمنا بر گو
سخن دوست بهر جای که آری بزبان — بمن دل شده واله شیدا بر گو
راز معشوق باهسته بگو با عشاق — خیز با شور و شر و ناله و غوغا بر گو
ما و من در ره مقصود ز احول بینی است — من که و ما بکجا ترک من و ما بر گو

هله ترجیع بیاور که خرابیم همه
ز آتش عشق تو سوزان و کبابیم همه

وله ایضاً فی الترجیع

شعله و تابش آتش آرزوی که اندر نظر است — شرر افشان بجگر در تب و تابیم همه

خرقه و سبحه و سجاده فکندیم تمام — هر طرف در طلب باده نابیم همه

همچو اشعار تموزی به بیابان که خشک — خشک لب منتظر قطره آبیم همه

ساقیا خیز بترس از که و باده بده — کنهی منت که در عین ثوابیم همه

روز و شب بر سر هر تربت مستی نشاط — با می و نقل و نی و چنگ و ربابیم همه

هر زمان لاله صفت بر لب یک جوی مقیم — قدح اندر کف و سرمست شرابیم همه

عاشقی را نبود حد و حسابی بجهان — کام بیرون زده از حد و حسابیم همه

گاه باران و گهی ابر و گهی بحر عمیق — که در آن بحر کف و موج حبابیم همه

گاه اندر کنفش چون خس و خاکیم اسیر — گاه اندر صدفش دُرّ خوشابیم همه

عقل میپرور د این نفس ستوری نهانی — زین سبب یکسره چون خر بجلابیم همه

غافلان را بحیث



غافلان را بچشان جرعهٔ از بادهٔ عشق	تا ز کثرت سوی وحدت بشتابیم همه
سیرو و قافله سالار ره کوی حبیب	اندرین بادیه سرگشته بخوابیم همه

وله	شب تار است رخ از پرده برون آی بروز تا نشان ره گم گشته بیابیم همه	ایضاً

هله جان راز وفا در بر جانان بردیم	رو دوباره سوی خاک در وی آوردیم
خرّم و شاد دگر زندگی از نو ابدیم	می دیرینه چو در بزم محبّت خوردیم
بانگ آمد که بیا عاشق من هم صدا	نه ز تو رنجه شدیم و نه دلت آزردیم
گفتم ای دوست اگر ما نفسی پیتو زنیم	بیقین در صف مردان صفا نامردیم
بیدلانیم که از هجر رخت چون نالیم	عاشقانیم که از رنج غمت رخ زردیم
نوشت از کف بنهادیم در عشقت مردیم	زندگی ابد آمد چو به پیشت مردیم
دردمندیم ولی از پی درمان نردیم	همه یکباره بدل مرد و مرید دردیم

وصف

وصف وصلت چو قرار دل غمگین آمد
طالب جرعه از باده جان بخش توام
سبوی باده گشاییم شب و روز بدوش

همه شب تا بسحر ذکر وصالت کردیم
صاف اگر نیست بجان در طلب آن دردیم
حامل بار بزرگیم اگر خود خوردیم

ولە ایضاً

هین بترجیع بکن قصه او شرح و بیان
تا بپاید همه جا پهنهای جهان در طیران

فی الترجیع

او ز خلوت سوی بازار شد و رو بنمود
واله و مست فتادیم و ندانیم چه شد
گفتم ای یوسف جان ای شه مصر ازلی
که آن شد که زنی سوی بالا پری
پنبه از گوش بنه یکدم و بشنو که همی
گردن خویش بیک موی سر زلف به بند

دل بیچاره ما را ز کف آن روی ربود
بود و نابود بد و باز ندانیم که بود
تا نمائی ز چه این محبس تن را بدرود
بگذری چابک و مستانه ازین چرخ کبود
ندی ارجعی آید همی از اصل وجود
کش کشان میبردت تا بوصال معبود

چون بچنگ اجل آید نفسی صیقل مرگ
رنگ جسم از رخ آیینه جانها بزدود

گردن جان بسر زلف قدر خواهم بست
جد و جهد علم عمر ندامت نفزود

دست تا در حلقه گیسوی تو آنکس آرد
که بعالم نفسی پای هوس را نگشود

روی حاجت بسحر جانب میخانه کنید
میدهد پیر مغان دولت بی گفت و شنید

باز ترجیع سیم آر که از خود رستیم
رخت از این وادی پر خوف و خطر بربستیم

به اجل جان ز سر امن و امان چون دادیم
روی از شهر غریبی بوطن بنهادیم

بین که یکبار ز صد پرده بجستیم بدر
جمله اینجا مثل کودک مادر زادیم

بهر تسکین دل غمزده ای جان برگو
کز کجا آمده ایم اینجا بچه کار افتادیم

عجب این است و ندانم ز چه رو در ره عشق
گاه چون کوه گران گاه بدست بادیم

گاه برقیم درخشنده گهی ابر سیاه
گاه غمگین و دل افسرده و گاهی شادیم

گه یکی را نشناسیم و جزی در عددیم | گه یکی را بربائیم و بری ز اعدادیم

گر خرابیم بظاهر تو بباطن بنگر | که سراسر همه از دولت عشق آبادیم

قید و بنداست که در گردن جان پیچید | قید چه بند کجا زین دو بجان آزادیم

دور از خرقه و عمامه و تحت الحنکیم | دور از سبحه و سجاده و هم زورادیم

جان همه دل شد و دل جان شد و جانان هر دو | از قیودات و عیوبات بجان آزادیم

هله ترجیع چهار آمد و میباید گفت
در اسرار بالماس صفا باید سفت

گه بدریا گذرد آنکه بود اندر جو | گه بمعنی نگرد آنکه بود صورت جو

صورت چه ز صداع سر ما سود تو چیست | جو کدام است بر او بهر خدا یاوه مگو

هم از آن معنی پیداست همه صور بقا | هم از آن بحر روان است بهر جا جو جو

جمله ذرات انا الحق زن و تو یاوه درایی | جمله عالم همه او گشت و تو گوئی کو کو

تاکی



ماخو مخفف ماخور است یعنی خرابات و شرابخانه

تاکی از بی طلبی پی بحقیقت نبری — زاهد پر وسوسه دارد سرت اندر ماخو

سر و پای تو پلید است ز وسواس ای شیخ — بلب جوی نشین جامه خود پاک بشو

چشم بگشا و ببین آنکه تو آتش میجویی — با تو بنشسته بود بر لب جو روی برو

گوید ای دوست منم من بنگر در رخ من — چه دوی از پی من بی سر و پا کو در کو

عین و ظاهر منم ای بیدل من خوشدل باش — غیر من کی نگری در دو جهان یک سرمو

از دو صد پرده برون آمده در بازارم — چشم باطل نگرد روی مرا تو بر تو

باز بشنو ز من ای عاشق سرمست و خراب — نیست سر دفتر دیوان وجود الا هو

وله ایضاً رحمه الله

ای مه جانفزای من باز چه خورده بگو — قصه سرگذشت خود نکته بنکته موبمو

عذر مگو بجان من درد سرم مده دگر — گشته ام از پیت بسی کوچه بکوچه کو بکو

عهد و وفای من ببین صدق و صفای من نگر — مست و خراب همتت تا نفس همی برو برو

عهد و وفای من ببین صدق و صفای من نگر — بالله محرم توام راست بحرمت بگو

یکدم در بزم نشین جای بدیده ام گزین — من هم بنده توام چند روی تو سو بسو

منکر باده نیستم عقل نرفته از سرم — باده کجاست تا که من با تو خورم سبو سبو

گفت حریف نیستی رند و ظریف نیستی — لقمهٔ زفت کی رود از ره هر گلو فرو

گفتم من غلام تو محو رخ و کلام تو — از تو می برویدم بحرمیت دو صد گلو

گفت شراب خوار من باید از اهل معرفت — تا که بیک دو ساغری می نرود بهای و هو

گفتم عارفت منم طالب ساغرت منم — دریا دریا بیار می بدمستی ز من مجو

گفت بگیر مشرقی از لب من پیاله را — راز مرا نهفته کن پرده بپرده تو بتو

رفتم نزد یار خود دلبر خود نگار خود — جام نهاد در کفم گفت کلوا واشربوا

خوردم نیمه از آن سیر شدم ازین جهان — لا ز میانه محو شد بانگ بزد که تسرفوا

پاک زدم پیاله را باده چند ساله را — آتش عشق سوز او سوخت همه ره گلو



باده چو در عروق شد جان همه با فروغ شد — دل همه گشت جای او رفت هوا و ماند هو

ایضاً رحمه الله

هله ساقی گر از آن می دو سه ساغر بچشاند — دلت از قید غم و غصهٔ عالم برهاند

زان شرابی که ازو قطره اگر ذره بنوشد — خویش را چرخ زنان زود بخورشید رساند

بر براقی که شراب آمده نامش نهی ار زین — جبرئیل از سر اعزاز ببالات بخواند

صیقل باده چنان پاک کند آینهٔ جان — که غباری ز تن خاکی ما هیچ نماند

آنچنان باده سبک روح کند عارف حق را — کز حضیض کره خاک باوجش بکشاند

گر شکسته پر و بالی ز جفا در قفص تن — پر و بالی دهد از نو سوی گلشن بپراند

دل آنکس که چو آهو شده در بند علایق — دست می در گسلد بند و بصحرا برهاند

گلهٔ گاو غم ار جای در این بیشه گرفته — شیر می حمله بیک غرش ازین بیشه براند

اکاش آن ساقی گلچهره ازان آب چو آتش — قطرهٔ بر من خاکی بفشاند بفشاند



کاش آن ساقی باقی بسر انگشت حقایق
مشرقی را ز علایق برهاند برهاند

هان ای دل پراندهٔ شاباش نوید آمد	کان ساقی گلچهره با جام نبید آمد
نومید مشو خوش باش کین باده درین مجلس	قفل در شادی را مانند کلید آمد
در حالت مستی کی یار آتش بخاطر بود	چون نالهٔ مخموران از دور شنید آمد
با سابقهٔ پیشین امروز بیاد آورد	با آه سحرخیزان بر چرخ رسید آمد
نی نی که نه ایهفا بود جل از ره دیگر بود	مشتاقی مهجوران با خویش بدید آمد
چون لمعه نور آمد چون آتش طور آمد	طور دل مشتاقان از هم بدرید آمد
امروز عجب روزیست گر آمدن ساقی	آوازه ز هر مستی هی هی بچشید آمد

وله	آن ساقی جانانه در گردش پیمانه با مشرقی از احسان هردم بمزید آمد	ایضاً



ساقی می پرست ما جام چو آورد بکف
پرتو می در افکند بر دل ما دو صد شعف

باد بکام در رسد دور پیاله سر رسد
مطرب شوخ بشنگ با چنگ برد بچنگ و دف

شور بمجلس افکند سوز بهر دل افکند
آتش در سر افکند در هم افتیم صف بصف

مست شود سر همه باز شود پر همه
خیز شود شر همه تیز پریم از شرف

شاد شود وجود ما بود شود نبود ما
کور شود حسود ما تیر شویم و او هدف

پاره شود مهارها در فکنیم بارها
چون شتران مست او بر لب آوریم کف

بیرون از قطار او روبسوی قفار او
که بخوریم خار او کاه کنیم عف و عف

خیز و شور و ولوله در فکنیم زلزله
شیر شویم در کله سیر شویم از علف

مشرقی اندر آن میان مست زمی شود چنان
عف عف عف و عف چون شتران ز هر طرف

از خمار می دوشین همه در جنگ شویم
کو صبوحی هله پیش آر که یک رنگ شویم

در سر مید هد امروز بسی هشیاری
صیقل باده بیارید برای دل ما
بر خر لنگ سواریم در این راه دراز
غم مخموری همخانه ما شد ساقی

ساقی اکنون مددی کن که چو شبرنگ شویم
تا چو آئینه رومی همه بی زنگ شویم
زین بیارید که تا بر خر جنگ شویم
باده پیش آر که از یک دو سه فرسنگ شویم

مشرقی باده چو در کام رسد فاش بگو
ما نه آن عاشق مستیم که دلتنگ شویم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

ساقی آورد مئی بهر دوای دل من
داد بدستم قدحی یک قدح پر فرحی
از طرفی مطرب ما رفت بآئین و نوا
چنگ چو در غلغله شد مغزم پر ولوله شد

صاف و گوارنده و خوش همچو صفای دل من
خسته و رنجور بدم گشت شفای دل من
باز گشاد از کرم بند قبای دل من
کوه برقص آمد از آن فاش چو جای دل من

جان بخروش آمد از آن عشق بجوش آمد از آن
عقل خموش آمد از آن گشت فنای دل من

عشق برآورد سری چست برون کرد پری
در طیران گشت جری بهر لقای دل من

گفتم ای عشق خوشم ای تو شده گوش کشم
پیش تراکز تو شود تازه هوای دل من

تازه هوای دل من از دم او گشت چنان
بحید و اندازه شده نور و ضیای دل من

وای دل من وای دل من عاشق و رسوا دل من
چون شنود گوش همه ساز و نوای دل من

تا دل من آن تو شد واله و حیران تو شد
منزل تو در دو جهان نیست سوای دل من

مرز بر هفت طبق از همه بردیم سبق
نیست وفای دگری همچو وفای دل من

مخزن اسرار منم مشرق انوار منم
شرقی یار منم یار گواه دل من

وله ایضاً رحمه الله

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام دیوانه ام
از خویشتن یکبارگی بیگانه ام بیگانه ام

ای تشنگان ای تشنگان دریا منم دریا منم
آنکه درون هر صدف دردانه ام دردانه ام

ای کافران ای کافران ای بت پرستان جهان
خاطر نگهدارید هان بتخانه ام بتخانه ام

ای بینوا ای بینوا با صد نوا در من نگر
گر گنج مخفی طالبی ویرانه ام ویرانه ام

هشیار کو هشیار کو افیون بیهوشی منم
خمار کو خمار کو میخانه ام میخانه ام

ای باوفا ای باوفا چون باد برخیز و بیا
گر خاک بودم گشته ام دردانه ام دردانه ام

در مجلس روحانیان جام تجلی میزنم
اینجا ببازار آمدم مستانه ام مستانه ام

ای ساقی از بهر خدا مائیم مهمان شما
لب ریز تر کن از کرم پیمانه ام پیمانه ام

ای عقل پر تخییل من ای در صفت جبریل من
رو رو که من در عاشقی افسانه ام افسانه ام

از لامکان بالا شدم در قرب او ادنی شدم
با دوست از همسایگی همخانه ام همخانه ام

هم عاشق بیدل منم هم یار سنگین دل منم
هم این منم هم آن منم جانانه ام جانانه ام

از مشرق جان مشرقی چون مهر اگر طالع شوی
نور رخت روشن کند کاشانه ام کاشانه ام



ای عکس رخت جلوه کنان در همه ذرات
ذرات صفات تو همه آینه ذات

که سر زند از سبحه و سجاده و مسجد
که جلوه کند در بت و زنار و خرابات

تا ابر سخایت ز کرم قطره نبارد
کی بر زند از سطح زمین نقش نباتات

گر لمعهٔ از حسن تو در کوه نتابد
کی لعل بدخشان کند از عین جمادات

یک رخنهٔ از روشنی عشق به دل داشت
زان بود که ره برد خضر در دل ظلمات

چون خواست زبانت بجهان در سخن آید
گردید محمد بجهان مظهر آیات

چون قوت بازوی قدر بود باظهار
سرپنجهٔ حیدر شد از آن فتح مهمات

دادند ملایک ز سر شوق بهیک بار
آوازهٔ حسنش همه از بام سموات

ای مشرقی این روز بود فاش و عیان است
دیگر نبود بهر کسی حاجت اثبات

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

چون رخ

چون رخ اوست در نظر ذکر قمر چرا کنم	با لب شکرین او یاد شکر چرا کنم
یاد بدار چون بوم در بر یار چون بوم	همچو قلندر از وطن رو بسفر چرا کنم
من نه ستور نیستم چون نه ستور چون شوم	از پی خورد و خواب شب ترک سحر چرا کنم
هرچه دروغ در جهان عار بود مرا از آن	ملک صفا و صدق را زیر و زبر چرا کنم
گر کشدم بدار او یا کشدم بنار او	خیر رضا بکار او کار دگر چرا کنم
من ملکم فرشته ام عرش علاست منزلم	خویشتن از برای تن شکل دگر چرا کنم

مشرقی ار شکایتی داشت ز خویشتن بود
چون پسران ناخلف عیب پدر چرا کنم

با من بیا جانا راه در میخانه	تا پاره کنم در دم این سبحهٔ صد دانه
تا در فکنم خود را در حلقهٔ می خواران	تا شور و شر اندازم بر مردم میخانه
تا غازه کنم رو را از عکس می مجلس	تا تازه کنم جان را از گردش پیمانه



با باده درآمیزم در کام شکر ریزم　　صد فتنه برانگیزم غارتگر و مردانه
گر اهل خرد از من از قهر بپرهیزند　　از مهر نپرهیزم از مردم دیوانه
ای عقل برو زینجا آخر تو چه میخواهی　　با من نه بخوان دیگر زین بیشتر افسانه
آنگه که بنوشم می غارتگر جمعم من　　چون شعله شمعم من در خرمن پروانه
چون تیغ شوم بران چون تیر شوم پران　　چون شیر شوم غران در بیشه جانانه
باکی نگذارم کس از مشرق تا مغرب　　جز مشرقی و معشوق در مجلس شاهانه

وله

با دوست در آن محفل آسوده بر آسایم
هر دم بزنم از شوق صد ساغر شکرانه

ایضاً

گدائی پیر و پایم بکوی یار میکردم　　سراغ یار میگیرم پی دیدار میکردم
در آن کو گرزه نامی ملامتگر بسی دارم　　گلی آخر طمع دارم که گرد خار میگردم
مثال بلبل مستم که زین گلبن بآن گلبن　　ز شور و شوق دلدارم همی طیار میکردم

منم طوطی که از همت همی شکر طلب دارم
نه چون کرکس که از دونی بهر مردار میکردم

ازآن اندر صراغتم که وصل یار میجویم
که پنداری عصای موسیم چون مار میکردم

بیاد زلف پیچانش چنان پیچان شدم برخود
ازآن من تردماغستم که برگلزار میکردم

ازآن رو یاد میارم همی از آتش شوقش
سمندر میشوم در حال و اندر نار میکردم

اگر بینیم جمالش را جمال باکمالش را
مثال نحل گرد نوش او طیار میکردم

بگرد نقطه خالش اگر گردم مکن عیبم
من سرگشته معذورم که چون پرگار میکردم

نمی فهمی زگفتارم که مجنون وار میگویم
نمی بینی زرفتارم که مجنون وار میکردم

زبس بیخویش گشتستم ندانم در چه احوالم
که من مدهوش میگویم و یا هشیار میکردم

چنان ای مشرقی در شرق می غوطه ورگشتم
که سرتاپا زسرمستی همه دلدار میکردم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله



غم مخور ای جسم که جانت کنم   آنچه محال است همانت کنم

پیر شدم در غم ایام اگر   من ببکی جام جوانت کنم

چند که از کدیه ترا دست داد   باز دگر شاه جهانت کنم

غافل ازین دوزخ برهانمت   باز روان سوی جنانت کنم

از قفص تنگ نجاتت دهم   طایر گلدستهٔ جانت کنم

گرچه در این پرده نهفتان بوده   بر سر بازار عیانت کنم

آرزویت هرچه بود آن دهم   آنکه مراد است همانت کنم

پیشتر از قافله سالارها   جانب مقصود روانت کنم

شربتی از عین یقین بخشمت   فارغ ازین وهم و گمانت کنم

نکته از عشق فرو خوانمت   شهری از یار بیانت کنم

در ظلمات آب حیاتت دهم   مشرقی خضر زمانت کنم

وله ایضا

وله ایضاً

تا بر سر کوی دوست بنشستم
از قال و مقال عالمی رستم

دستم بگرفت و گفت از مائی
من دست ز جان خویشتن شستم

مردم ز حیات خویش و جان بردم
طوطی صفت از قفس برون جستم

آواز صفیر شاه بشنیدم
چون باز سپید کنده بشکستم

رفتم بفضای لامکان پران
بر ساعد دست شاه بنشستم

چون ذره بآفتاب رو کردم
چون قطره بسوی بحر پیوستم

در عین وصال دوستم خالی
از باده بی خمار سرمستم

چون حله جنت است بر دوشم
در قید ردای زندگی هستم

اینجا چو غزل رسید دلدارم
فرمود دگر مگو دهان بستم



ایضاً رحمه الله

بگفتم ای دل سرگشته بلات کنند / بگفتم آخر در عشق مبتلات کنند

چو رفتی آنجا دیدی که دام در دام است / مدار امید که هرگز دگر رهات کنند

بگفتمت بحقیقت لب از نظاره کنی / اگرچه نیم نگه هیچ کهربات کنند

بگفتمت که در این نطع طرفه رندانند / هزار شه را با یک پیاده مات کنند

چو عشق آید بر عقل خویش غره مباش / اگرچه کوهی چون کاه بر هوات کنند

اگر بمثل زمین با ثبات و تمکینی / همی بگرد دلش چون سنگ آسیات کنند

چو چوب اگرچه همی بی زبان و خاموشی / مثال استن حنانه پر صدات کنند

چو آهن ار همه زنگی همی به صیقل عشق / مثال آینه بیرنگ و بی جلات کنند

ز پای تا سر اگر جمله کینه و بخلی / بیک تجلی میقات با صفات کنند

ز قید هستی چون ذرات بر هانند / ز پای تا سر یکباره کی رضات کنند

چو در عبودیت پاک و صادقت بینند / زاتربیت برآرند و مرتضات کنند

ترا چو محرم اسرار عاشقی بینند / بچشم هم زدن آگه ز سر ذات کنند

الا چو مشرقی از شرق مهر طالع شو / که همچو مهر ترا خیره بر ضیات کنند

باز دل هرزه گرد عاشق و قلاش شد / درد خرابات خورد لوطی و اوباش شد

خرقه ناموس و ننگ پاک بر آتش بسوخت / مستی و دیوانه کیش در همه جا فاش شد

یار سگش را بخواند گفت بمن باش باش / عشق بر او غلبه کرد مست یکی باش شد

چهره او زرد شد از همه جا فرد شد / دیده اش از درد عشق ابر گهرپاش شد

بر سر کوی حبیب همچو مجاور نشست / دوست بدوزخ نمود یار هویداش شد

تابش مهر رخش در همه جا نور داد / یار چو خورشید گشت خصم چو خفاش شد

مشرقی از روی سحر گفت حلال است می / زاهد خشک پلید سخت برخاش شد

در خرابات مغان تا با حریفان دم زدیم
خاک پای میفروشان را بچشم غم زدیم

چون علی برکف علم کردیم تیغی از نشاط
فوج غم را در دم از مردانگی برهم زدیم

گرچه غم اندر شجاعت رستمی میکرد و ما
تیغ را از پردلی بر تارک رستم زدیم

گشت مسجود ملایک در دم از روی شرف
چون از آن می قطرهٔ بر طینت آدم زدیم

اندر آوردیم زیر ران براقی از طرب
چون شه بطحا قدم بر گنبد اعظم زدیم

در طواف کوی میخواران بکف جام شراب
خنده ها وطعنها بر کعبه و زمزم زدیم

در پناه پیر از اندیشه ها فارغ شدیم
هی طرب کردیم و هی جام از کفش دم دم زدیم

بوسها دادیم هر دم دست پیر خویش را
حرفهای مختلف از روح پاک جم زدیم

در کلیسا صد هزاران های و هو کردیم ما
چنگ بر ناقوسهای دیر خود محکم زدیم

باده از حد شد برون وما ز خود بیرون شدیم
می ندانم خم بنوشیدیم یا یم زدیم

غیر یار و محرمان بر جای دیاری نماند
دست جرئت برد و گیسوی خم اندر خم زدیم

همچو مردان پنجه بگشودیم چالاک و دلیر
بر گریبانگاه رعنا آهوی با رم زدیم

برقع افکندیم از رخسار و برهم ریخت زلف
بر فراز ماه از ابر سیه پرچم زدیم

اندر آن مجلس نمیدانم چها کردیم ما
پشت پای بیخودی بر روی این عالم زدیم

بیش ازین چون گوشها را نیست ذوق استماع
مهر خاموشی بیاوردیم و اندر فم زدیم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

ساقی از مینا بساغر باده انگور کن
باغ را و راغ را روشن کن و پر نور کن

آتشی از باده بفروزان و غمها را بسوز
مجلس ما را ز مانی رشک کوه طور کن

بر سمند شادکامی زن بزن بر تن بتاز
چشم غم از گرد نعلش تار گردان کور کن

همچو افلاطون میان جام معجونی بساز
چاره بیچارگان کن دفع هر رنجور کن



غم بسی بر ما جفا کرده است ای ساقی بیا
تیر ظالم از سر مظلوم مسکین دور کن

گرچه غم مانند شیری شد قدح ده دم بیار
بر سر شیر ژیان جمعیتی از مور کن

گرچه غم در ملک دل یاغی است ساقی غم مدار
فوج فوج ساغر اندر دفع او مامور کن

شرقی دارد دل دیوانه از دست غم
این خراب آباد را همت نما معمور کن

ما قدم مانند مجنون جانب صحرا زدیم
خار و خارا بیابان پرنیان بر پا زدیم

با هزاران وجد سوی نجد و لیلی کنان
نعره های لاابالی از دل شیدا زدیم

چون حسین از شوق دیدارت در این دشت بلا
آستین از بهر قربان گشتنت بالا زدیم

بی وجودت لاعیان بودیم از خانه عیان
نقش قدرت تا الف کردیم و بر الا زدیم

بر لبم پیمانهٔ عشق تو بس لبریز شد
چون نهنگان بلا گشتیم و بر دریا زدیم

تا نپنداری که تنها مرد میدان منیم
رستمانه بر صف غم یکه و تنها زدیم

جایگاه و منزلت یکباره طوری شد بما
بی عصای موسی بر سینه سینا زدیم

تخت وحدت خانه ذات مانند عرشی شد بلند
بی براق احمدی بر قرب او ادنی زدیم

بی حضور مطرب و می بی سماع چنگ و رود
کف پای رقص را بر گنبد مینا زدیم

هر زمان با صوفیان صف با لاهو زدیم
هر نفس با سالکان شهپر الاها زدیم

در مه آبان ز بر زآباد از سوی قفقار
با غفاری یک شب و روزی قدم اینجا زدیم

و منه ایضاً رحمه الله

بچنگ آور ای دل بط باده
بخلوت نشین با بت ساده

بتی سخت و سست و جهان دیده
دلارام و دل برده دل داده

بعشاق محزون مدارا کنی
بی آزار و محجوب و افتاده

بعقل و متانت چو شهزادگان
بحسن و ملاحت ملک زاده



ز هم صحبتان مرد آسوده
جهان دیده درویش آزاده

ز اسباب چنگ و می و بربطی
ز اوضاع یک نان آماده

برو زود آماده کار باش
چو بیکار در پیشم استاده

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

شمس و قمری بی من ای دوست خوشت باشد
شهد و شکری بی من ای دوست خوشت باشد

چون خار مغیلانم از خشک رگی دائم
گلبرگ طری بی من ای دوست خوشت باشد

در خلوت خاموشان در مجلس مدهوشان
در شور و شری بی من ای دوست خوشت باشد

در حلقه ابدالان در نزد نکوکاران
بی پا و سری بی من ای دوست خوشت باشد

من زاغ سیه کارم پرکنده و نالانم
طاووس نری بی من ای دوست خوشت باشد

من کوکب مریخم نحسم بحد اخسم
تو چون قمری بی من ای دوست خوشت باشد

من تلخ تر

من تلخ تر از زهرم انصاف کجا باشد — تو چون شکری بی من آیا دوست خوشت باشد

من در حرم جانان بی بال و پرم جانا — تو در سفری بی من آیا دوست خوشت باشد

آن راه که رندان را منزلگه مقصود است — تو پی سپری بی من آیا دوست خوشت باشد

زان کوچه معشوقان کش سر شکند دیوار

تو در گذری بی من آیا دوست خوشت باشد

یاد آر ای دل که در دنیا چه کارم کرده — اختیارم داده بی اختیارم کرده

کش کشانم از پی خود تا کجاها برده — چند بار از مهر مه رویان بیارم کرده

برق هجر دوستان در خرمنم افکنده — آتش عشق بتان در پود و تارم کرده

چند جا در پیش مردم آب رویم برده — چند جا در پیش مردم شرمسارم کرده

آفرین بر چشم روت ای دل که بعد از چند سال — از سر نو عاشق روی نگارم کرده

آن نگاری کز کمندش جسته ام یکبار من — بسته زنجیر گیسویش دوبارم کرده

آن گلی کز



آن گلی کز آرزوی چیدنش اندر چمن
پاره پاره لخت لخت از زخم خارم کردهٔ

آن گلی کز مستی حسن جمالش روز و شب
با هزاران داستان همچون هزارم کردهٔ

مرحبا ای دل که خوش زیرک بدام آوردهٔ ام
آفرین ای دل که خوش چابک شکارم کردهٔ

وله ایضاً فی الترجیع

آیند رفیقان بعیادت بسر من
پرسید زاحوال دل و چشم تر من

از دهر جفا پیشه و از چشم حسودان
بینید بیکبار چو آمد بسر من

دی تازه و تر بودم همچون چمن لطف
امروز فرو سوخت همه خشک و تر من

دی در طیران بودم بر شاخ گل سرخ
امروز فرو ریخت همه بال و پر من

دی بر زبر تخت بصد ناز نشسته
در خاک شد امروز مقام و مقر من

من دانم و آنکس که باحوال گواه است
از سوز دل و گریهٔ شام و سحر من

تاریک شد آنخانه پر شمع و چراغم | چون ابر بپوشید شعاع قمر من
شیرینی کامم همه با زهر بدل شد | چون قافله بردند همه شکر من
آن سرو روان از بر من رفت و نماندم | صد جوی روان شد بجدا از نظر من
یارم سفری گشت و مرا خاک بسر شد | تف بر من و بر کار من و بر حضر من
زین بیش مرا طاقت مهجوری او نیست | نزدیک شود روز وداعا سفر من
از خواب و خور خویش چگویم بحقیقت | بالمره تمام است همه خواب و خور من
ترسم که سراپای مرا پاک بسوزد | زین آتش سوزان که بود در جگر من
چندانکه بیایید و بجوئید رفیقان | دیگر نه بیابید نشان و خبر من
خاکسترم از جمله بغربیل ببیزید | دیگر نه ببینید به عالم اثر من
ناکامی و بیچارگیم یاد بیارید | با هم بنشینید همه نوحه گر من
گوئید که آن عاشق ناکام کجا رفت | نادیده رخ یار از اینجای چرا رفت



وله ایضاً فی الترجیع

از بعد ممات من محزون جگر خون	از خاک مزارم بدمد جمله طبرخون
هر گه که بجا دید مرا قبر بپسند	اندر لحد تنگ همی موج زند خون
چندان ز دلم قطرهٔ خونابه بجوشد	کین روی زمین گردد از آن یکسره جیحون
صد ناله و فریاد از آن قبر برآید	کز حسرت و اندوه زهم پاشد گردون
زان ناله تزلزل فکنم بر همه عالم	هر دم شود آن بانگ هیاهوی فزون
فریاد من از خاک رود تا بسموات	آیند ملایک ز سموات بهامون
فریاد کند از غم من کشته فرهاد	بر حالت من ناله کند مرده مجنون
از سوز دل و عجز تضرع بنمایند	یکباره همه روی سوی حضرت بیچون

کی بار خداوند بزرگی و کرم

آن کیست که این ظلم نمودست بعالم



ومنه

ومنه ایضاً فی الترجیع

گوید که مرا بندۀ کی ما چنین است
کو را لحقیقت نه مثال و نه قرین است

مغرور چنان گشته بخششم که بعالم
با من که خدایم همه عمر بکین است

گر خلق مرا یکسره مقتول نمایند
از جانب من بر همه مختار و امین است

زیرا که چو او دیگری یک بنده ندارم
نیکوتر و پاکیزه تر از خلق زمین است

محبوب من است او و ورا نیز حبیبم
با دوست چگویم چکنم قاعده این است

در نامه اعمال گناهش ننویسیم
هر کار کند در نظرم خوب و متین است

روئی که خدا شیفتهٔ عاشق آن است
درد دل این بنده چه حاجت به بیان است

حقا که نظر کرده و مطلوب خدای است
پس هر چه کند بر من بیچاره رضای است

ما هم سر تسلیم و رضایش بپذیریم
گر جور کند یا نکند کار خدای است



یکدسته از این عاشق غمدیده ز معشوق — می خواه و وفا خواه جفا آتش سزای است

نی نی غلط است این و جفا نیست ز معشوق — بر عاشق از او هر چه رسد عین وفای است

در کیش من آنکس که ز تو بوی شنیده است — عاشق همه جا مصرفش از بهر فدای است

از بهر تماشای رخ نیکوی مطلوب — جان در کف طالب عوض روی نمای است

تا عاشق بیچاره بمیرد ز غم عشق — در مذهب معشوقه نه در خورد لقای است

این جمله صحیح است ولی درد دل من — از جمله مرضهای همه خلق جدای است

وله

هر چند که میکنم از روی بصیرت
یک بوسه مرا از لب دلدار دوای است

ایضاً

جانم از غم بلب آمد بکجائید همه — ای عزیزان بخدا اگر دمی آئید همه

همگی صاحب هوشید بجوشید همه — بر من غمزده فکری بنمائید همه

همه آن است که از من به بدارید خبر — که گریبان صبوری بگشائید همه

آخر از دور بیائید و نگاهی بکنید | که سر انگشت و لب از غصه بخائید همه

چاره جوئی بدرم غیر شما دیگر نیست | محرم درد من آخر نه شمائید همه

من نیم یار شما بنده خدایم یا نه | آخر از بهر خدا بنده خدائید همه

روزگار است بترسید و همی رحم کنید | بوفاداری من کاهل وفائید همه

باز بندید و از اینجای بدانجای روید | بر کف پای ستم جبهه بسائید همه

شرح حال من غمدیده بگوئید درست | دم بدم از غم حالم بفزائید همه

پیش از این کز پس مرگم همگی آه کنید
دلبر سرو قدم راز من آگاه کنید

وله ایضاً فی الترجیع

بازگوئید که ای سرو قد ماه کلاه | رحم را پیشه خود گیر و بترس از الله

آن چنینی که تو دیدی زرمقش باقی نیست | زرد و لاغر شده اندر غم تو چون پر کاه



آنچه هجر تو بامن کرد یقین این نکند
باد با پشه باستیزه و آتش بگیاه

گر بدانی بچه حالست دلت نرم شود
رحم آری بخدا گر شوی از او آگاه

آنکه در دل بجز از مهر تواش هیچ نبود
بشکنی شیشه چرا پس بسر سنگ سیاه

آنکه بیچاره بجز عشق تو کاری نکند
سر موئی که نکرده بتو تقصیر و گناه

صورت خوب تو ایماه کم از آینه نیست
ترسم آخر ثمری بر تو کند ناله و آه

گیرم از ناله و آهم اثری بر تو نکرد
نه خدا هست بهر حال و بهر کار گواه

وله

زهر اندر گلوی غمزده تا چند کنی
که آن شد که دهانش همه پر قند کنی

ایضاً

لب خود بر لب آن خسته گذاری آنی
دست در گردن آن کشته در آری آنی

یکدم او را بگنارت بنشانی از لطف
دستش از روی محبت بفشاری آنی

هر چه خواهد بکند هیچ تغیر نکنی
سر تسلیم و رضا پیش بیاری آنی

چپس بکو

پس بگوئیش که ای عاشق دل خسته من
بعد ازین تو ز من و من ز تو ام دلخوش باش
شرط این است که تا از تو رمق باقی هست
بوفاکوشی و ثابت قدمی پیشه کنی

دل خود از غم آشفته نداری آنی
بلکه یکروز تو بی من نگذاری آنی
غیر من بر دگری دل نسپاری آنی
دست از دامنم ای دوست نداری آنی

تا منم بستر و بالین تو از گل سازم
در نثار قدمت جان و دل و دین بازم

زانکه در پای تو این زحمت بسیار کشید
مزد این خدمت و آن زحمت او باید داد
چند سال است که این آهوی وحشی از دام
مدتی هست که این تشنه لب سوخته دل
چه وفاها که بتو این پسر از مهر نکرد

بخت برگشته تو دانی که بمطلب نرسید
ستمی و تقصیرش همی باید دید
دید دام تو که باز آمد و اصلا نرمید
از کف دست نگارین تو آبی نچشید
چه جفاها که ز تو این پسر از قهر ندید



چند تکلیف تو بیچاره زهر رای شنفت
چند فرمایش سخت از تو بهر جای شنید

هر بلائی ز تو بر جان و تنش وارد شد
چون فدائی بفدائیت شد و بر خویش خرید

با همه دست ز دامان تو دیدی که نداشت
با همه از سر کوی تو دمی پا نکشید

که آن است که از لعل تو سیراب شود
بکنارت همه شب آید و در خواب شود

وله ایضاً فی الترجیع

گاه بیدار به پستان تو بازی بکند
گاه بر جای دگر دست درازی بکند

دست او سخت بگیری و بدور اندازی
نگذاری بتو هم دیگر بازی بکند

او گهی قهر کند با تو گهی صلح کند
گاه ناز از تو کشد که بتو نازی بکند

گاه خود را بصف شیر فلک بر خواند
گاه در پیش تو خود را سگ تازی بکند

گه غلام تو شود گاه شود بنده تو
که تو محمود شوی آنت ایازی بکند

از پی مغلطه هردم بزبانی خود را ... گاه رومی کند و گاه حجازی بکند
خویش را گاه فرنگی کند و گه هندی ... باز خود را ز عراقی و ز تازی بکند
آنقدر لوس شود تا که ترا تنگ آرد ... عاقبت کبک ترا طعمه بازی بکند

وله

تا چرا نه سر آن تنگ شکر باز کند
حاجیانه بمنا هروله آغاز کند

ایضاً

چون صبا گاه بر او افتد و گاهی خیزد ... تنم اندر دهن غنچهٔ گلبن ریزد
که چو قمری ببر سرو همی هوی زند ... که چو بلبل به بن شاخهٔ گل آویزد
سرطان گردد گاهی و کجی پیشه کند ... گاه با صورت جوزای ز جا برخیزد
تا می از شیشه بدان ساغر بلور کند ... تا گل و نی شکر از مهر بهم آمیزد
همه عشق آرد و صدق آرد و مدهوش کند ... همه شور آرد و میل آرد و مهر انگیزد
آنچنان رشتهٔ مهر تو بپایش پیچد ... کز ارادت نتواند همه جا بگریزد



مشرقی شعر همی گوید واز دوری دوست
خاک هر کوچه و بازار بسر می بیزد

هجر رویت پردهٔ صبر و شکیبائی درید
کار ما از دوریت آخر برسوائی کشید

روز کار ما دگرگون گشت و هر دم نو بنو
روزگار سخت ناهموار می آید پدید

تا جمالت چشم از دیدار خود محروم ساخت
روی شادی را بعالم چشم ما دیگر ندید

ای فغان از حسرت دیدار چشم کور شد
ای دریغ از دوری روی تو جان بر لب رسید

از پی هر زحمتی بیشک دهد راحت خدا
پس چرا ما را چنین محزون بدنیا آفرید

درد ما را اندرین دنیا بود آیا دوا
قفل شادی را در این عالم بود آیا کلید

گر کنی ایدوست ما را عاقبت دشمن بکام
می نخواهی یافت چون من با وفا دیگر غلام

وله ایضاً فی الترجیع



هر شب از افغان من خیل ملک اندر عذاب — یار ما چون بخت گوئی بود دایم او بخواب

اشک ما بر روی ما رنگین تر از چشم خروس — روز ما بر چشم ما تاری تر از پر غراب

آهم از دل میجهد مانند برق از صاعقه — اشکم از مژگان رود مانند باران از سحاب

جان درون تن بدان ماند که مرغ اندر قفس — دل میانه سینه آن بیند که آتش از کباب

مفلس بیچاره را مانیم و گوهر در صدف — تشنه آواره را مانیم و صحرا پر سراب

صد هزاران گفتگو کردیم و نامد یک سلام — سوی او ده نامه بنوشتیم و نامد یک جواب

زین سپس شادی نخواهم چون توام خواهی غمین — گرد آبادی نگردم چون توام خواهی خراب

وله

مامراد خویش را کردیم فرمان رضا

عاشق آن باشد که بی پروا کند رو بر بلا

ایضاً

دوش دیدم با عزیزی چند رویت را بخواب — روشن و تابنده و پر نور همچون آفتاب

ابروانت با کمان دلبری اندر کمین — گیسوانت با کمند شبروی پرپیچ و تاب



لعل گویایت بسی رنگین تر از چشم خروس | موی بویایت بسی تاری تر از پر غراب

در میان گلستانی خوشتر از باغ بهشت | در کنار جویباری خوشتر از آب گلاب

با هزاران عجز میگفتم همی با تو سخن | با هزاران ناز میدادی همی بر من جواب

پیش من بنشسته بودی ای نگار مهربان | خالی از اندیشه دل بیبردی از من بیحساب

در میان گفتگو بودیم با صد آرزو | روزگار خفته ناگه کرد بیدارم ز خواب

روزگار بیمروت کاشکی بیدارم نکرد
مست بودم از جمالت کاش هشیارم نکرد

وله ایضاً رحمه الله

مرا خیال رخت مایه حیات بود | وگرنه زنده بدن بیتو خود ممات بود

قتیل هجر تو مستوجب وصال شده | شهید عشق تو لب تشنه فرات بود

شدم بعزم تماشا در این چمن روزی | دو دیده بر رخت ای گل هنوز مات بود

زدست هجر تو تلخی کشیده ام بسیار
ترا پرستم و دارم یقین که در بینی
بغیر یاد تو در دل خیال دیگر نیست
بیک نگاه تو جان میدهم باسانیی

لب تو در دهن اید دوست چون نبات بود
صفات خوب تو علمی ز نور ذات بود
گواه قول من بینوا خدات بود
منم حسین تو کوی تو کربلات بود

بکش مرا که الهی فدائی تو شوم
اگر قبول کنی کربلائی تو شوم

مرا بغیر تو یار دگر نمیباید
بکنج زلف تو شب راشب دگر چو رسد
برای چاره وصل تو دایم این مهجور
بود که روزی چون شاهباز در پرواز
هزار مفلس را خدا دهد گوهر

پس ای نگار مرا فغان دهان چکار آید
بروی دل گره اندر گره بیفزاید
بنوک دندان انگشت خویش میخاید
ترا چو کبک دلم از میانه برباید
پس ای نگار وصال تو بهر من شاید



بهار آید و باران رحمت ایزد — ز ابر گوهر ناسفته در صدف زاید

مرا که عمر گرانمایه بیتو میگذرد — بگو به پنجه که در خون من بیالاید

بکش مرا که الهی فدائی تو شوم

اگر قبول کنی کربلائی تو شوم

وله ایضا من افکاره رحمه الله

تورا خدا ایجهان از برای من دادست — مرا برای تو البته مادرم زاداست

بدور ما و تو امروز روزگار زبونست — حکایت لب شیرین و عشق فرهاداست

حقوق بندگی سابق از میان نرود — کنون که هر طرفی عاشقی بفریاداست

بگو دسکه دل من برده نمیدانی — ترا شداست فراموش اگر مرا یاداست

نگاه دار غلامی که سالهای دراز — با ستان امید تو روی بنهاداست

غلام روی تو هر شاخ گل که در چمن است — اسیر قد تو هر جا که سرو ازاداست

با آن طریق که رسم است تیغ کینه بکش | که جان بشهادت خوش است و دلشاد است

بکش مرا که الهی فدائی تو شوم
اگر قبول کنی کربلائی تو شوم

ایضاً فی الترجیع

باشد ای دوست که یکدم بکنارت گیرم | کام دل یابم و آنگه بکنارت میرم
بهر قربانی کوی تو مرا می پرورد | مادر آنروز که داد از سر پستان شیرم
زنده زانم که فدای تو کنم جان آخر | ورنه از زندگی خویشتن اول سیرم
بنده ام بنده سر افکنده بچنگ تو اسیر | خواه بخشائی و خواهی بزن از شمشیرم
تا رمق در تنم باقی و جان در بدن است | نیست ممکن که سر از خاک درت بر گیرم
اختیاری نبود مهر تو اندر دل ما | سرنوشت ازلی کرده چنین تقدیرم
گر بدامان وصالت نرسد دست امید | غیر مردن بمقامی نرسد تدبیرم



برلب

بر لب بحر فنا طالب گوهر شادیم
مفلسانیم و بیک دانه گوهر شادیم

وله ایضاً فی الترجیع

روزگاریست که سودای تو در سر داریم
اشک حسرت همه شب تا بسحر میباریم

خانه را ساخته وز غیر تو پرداخته‌ایم
آمده بر سر ره منتظر دیداریم

صدر جوئیم اگر پیش خلایق پستیم
عاشق روی گلیم ار چه بمعنی خاریم

سگ کوئیم ولی خود بصفت مشهوریم
نی پی لقمه نان بر سر هر بازاریم

بیکسانیم ولی بنده هر کس نشویم
مگسانیم ولی گرد شکر طیاریم

گرد خر مهره نگردیم اگر غواصیم
طالب گوهر یکدانه دریا باریم

بر سر ما چه عجب گر همه گوهر بارند
بسکه از چشم شب و روز گهر میباریم

بر لب بحر فنا طالب گوهر شادیم
مفلسانیم و بیک دانه گوهر شادیم

ما بغیر تو کسی دیگر نشناخته‌ایم
خانه از غیر تو یکباره بپرداخته‌ایم

لطف کن لطف که آواره و ماتم زده‌ایم
رحم کن رحم که بیچاره و دل باخته‌ایم

چون شهیدان پی سردادن و قربان شدنت
مرکب عشق بمیدان بلا تاخته‌ایم

طالب وصل تو درویش صفت آمده‌ایم
تخته پوست در خانه بینداخته‌ایم

رهروان را سر تسلیم بپای طلب است
بر سر آتش اهم سوخته هم ساخته‌ایم

از پی بندگی حضرت با صد شور
طوق بر گردن خود آمده چون فاخته‌ایم

بره کعبه کوی تو چنان می آییم
که سر و پا چند از همه نشناخته‌ایم

ولە

برلب بحر فنا طالب گوهر شادیم
مفلسانیم و بیک دانه گوهر شادیم

ایضاً

ماه بنی غفاری و خورشید آسمان
هم روح دوستانی و هم سرو بوستان



انجا که بنشینی و انجا که بگذری
کو حالتی که بر تو نثار م یکان یکان

جان خسته جسم لاغر و دل مرده دیده تر
جان میدهم بمژده وصل تو رایگان

گر قاصدی ز کوی تو آید ببوی من
مرکم شود بچشم مجسم زمان زمان

گر مردم از بلای اسیری آه و درد
گاهی بیا بتربت من سوره بخوان

تا در میان خاک بباشیم شاد دل
تا در کنار گور بخسپیم شادمان

فردا بپای عرش خدا در بهشت عدن
بر جای حور وصل تو خواهم بصد فغان

در گردنت وبال چو دست شکسته ایم
دل را بزلف پر گره ات سخت بسته ایم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

یک سو نهاده ایم بعشق تو کارها
یکجا فکنده ایم بمهر تو بارها

با ساربان بگوی که دنبال ما میا
چون پاره کرده ایم بسر مهارها

مارا هوای عشق تو از سر نمیرود
هرگز خیال روی گل از دل نمیرود
راهی که پیش دارم البته میروم
منصور وار کوس انا الحق همی زدم
مجنون کوی نجدم و با وجد میروم

گر باد خاک ما ببرد در قفارها
هر پاره دل اگر شود آویز خارها
ما را پیاده کرد و اند سوارها
صد بار ما را برند بالای دارها
سنگم اگر زنند بهر رهگذارها

ولهٔ

مارا گدائی سر کوی تو عار نیست
بر سلطنت کنیم دو صد افتخارها

ایضاً

از نگارم جز نگاهی نیست دیگر حاجتی
جان عاشق از ازل از جسم بیرون رفته باد
در طریق عشقبازی از برای عاشقان
عاشقان را در محبت زیستن اندر جهان

قصه اینجا ختم شد با دوست از هر بابتی
گر نخواهد جز لقای یار از حق حاجتی
از رضای دوست جستن نیست خوشتر حالتی
از هوای نفس جستن نیست برتر نعمتی



خ
هان و هان ای مشرقی در حضرت یار عزیز — با ادب شو گر ازانت هست چشم حرمتی

از صفای دوست عاشق کی بهدکامی ول رسد
پاک کن آینه ات یکباره از زنگ خیال
تا بخوانی از جمال دوست نیکو آیتی
شیخ تیز دو خواجه را نه دردی بیا

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

تا ز موئی برخ خوب دلارام افتاد — شب چو گردید عیان مرغ دل آرام افتاد
از پی دانه خال تو به بستان در دم — طایری چند فرود آمد و در دام افتاد
زلف مشکین تو بر روی تو چون گشت پریش — مهره مهر فرو در دهن شام افتاد
هر کسی را هوسی در سر و خاطر جائی است — در سر ما هوس وصل دلارام افتاد
هر که چون نقطه در این دایره افتاد ز سر — عاقبت در همه جا ضایع و بدنام افتاد
سر عشق از همه کس پخته نهان میکردم — آشکارا شد و آن پخته من خام افتاد
آن نوای دهل از پرده همی گشت بلند — همه دیدند عیان طشت من از بام افتاد

گله از مدعیان نیست که در روز ازل
عشق و رسوائی ما حجله سر انجام افتاد

آنقدر بس که خدا یار و معین بود مرا
کان رقیب از در او غایب و ناکام افتاد

شکر لله که چنین آهوی رم دیده ز دام
مشرقی را ز پی رحمت و جد رام افتاد

وله ایضاً فی الترجیع

تا مهر دوست در دل من جایگیر شد
از خانمان و دولت و فرزند سیر شد

خط غبار هر دو جهان را ز لوح جان
شستیم و عکس روی تو نقش ضمیر شد

اما هزار حیف که از بیم هجر تو
موی چو قیر من بجوانی چو شیر شد

آه از تو سنگدل که نداری خبر هنوز
کز دوری تو عاشق بیچاره پیر شد

گرمی آه هیچ دلت را نکرد نرم
با آنکه سنگ از اثرش چون خمیر شد

آندم که دیده بر رخ زیبات باز شد
از یک نگه بگوشه چشمت اسیر شد



آهوی دل بدشت و برآسوده میچرید
ناگاه در چراگه خود صید شیر شد

ای عاشقان بهوش در اینجا قدم زنید
کز یک نگاه مشرقی آماج تیر شد

وله ایضاً

سپند ماه درآمد چو رفت بهمن تو
خلاف رفتن اسفند یار بهمن تو

چمن ز روی تو گوئی که آتش طور است
هزار جان چو موسی فدای ایمن تو

بهر صباح گل اندر چمن بدرد رخت
ز رشک اینکه چرا نیست جامه تن تو

کشوده سوسن آزاده پنجه در گلشن
برای اینکه بگیرد دو زلف سوسن تو

هزار معدن یاقوت در گرو باید
برای آن لب یاقوت قوت معدن تو

دلم بچاه زنخدان یار میگوید
منیجه گو که ببیند بچاه بیجن تو

دلا چو شیری چابک بکنج بیشه تن
براه مخنه غزالان براه کمن تو

دلا ز کار تو بس واله و پریشانم
چرا که گوشه ابرو شده است مسکن تو

مرا ببام امان هرگز نمیرسی که شبی
بپای یار دمی گشته است دامن تو

ز هجر یار بجان آمدم کجائی یار
وفا و مهر مگر نیست در جهان فن تو

تن مرا به ضعیفی که هست اگر بینی
ز غصه در گذر دار سپهر شیون تو

وله

اگر بقتل من خسته تشنه بکشم
بپیش روی خدا مشرقی است ضامن تو

ایضاً

ای مشرقی بقتل سزاوار گشته
کز عاشقان کامل دلدار گشته

تیغی بکف گرفته‌ام از بهر دفع خصم
در پر دلی چو حیدر کرار گشته

با جهد هر طرف طیرانی همی کنی
با بال و پر چو جعفر طیار گشته

منصور وار بانگ انا الحق همی زنی
انصاف مستحق سر دار گشته

یکباره عقل خویشتن از دست داده
مات جمال حضرت دلدار گشته

هردم میان خلق برآئی بصورتی
چون ساحران مشعبد و عیار گشته



گاهی چو نقطه که مقیمی به منزلی	گاهی بسیر و دور چو پرگار گشته
گوئی هوای چیدن گل در سرت فتاد	زیرا که اینچنین طرف خار گشته
با پیچ زلف یار قرینی که همچنان	پیچان بخویش بر صفت مار گشته
آماده سلاسل زلفین یار باش	چون همچو زلف رهزن و طرار گشته

می بینمت که قابل وصلی که همچو حور
با مشرقی مشارق انوار گشته

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

تا دل بدام زلف دلارام رام شد	صد دل بدین امید گرفتار دام شد
یکخنده کرد یار بهانی بزیر لب	بیچاره هر کسی تمنای خام شد
روزی بلطف گفت تُهم کی غلام من	صد شهر بدین طمع بحقیقت غلام شد
در بزم خویش خواند شبی خاصکان خود	تا روز بر درش همه غوغای عام شد

میسکرد گل بباد صبا ذکر عندلیب
آهوی رم رسیده و وحشی بتند رو

در شبنمه مرغکان همه را زین پیام شد
آمد بسوی دام من امروز رام شد

شمشیر مشرقی پی نصرت کشیده شد
تیغ رقیب بار دگر در نیام شد

چو یار از رخ زیبای خود نقاب گرفت
شعاع و روشنی از روی آفتاب گرفت

لبش برای تبسم گشوده شد از هم
فروغ و شعشعه در ساغر شراب گرفت

ز جان خسته محزون من قرار ببرد
چو زلف عنبر مشکین بحلقه تاب گرفت

بیک کشیدن ابرو و بر گشودن چشم
بجان خسته دو صد ناوک شهاب گرفت

بسی مرا عجب آید ز کار چشمانت
که خفته از کف عاشق عنان خواب گرفت

فدای مهر تو گردم که با هزار چمن
چگونه جای در این گوشه خراب گرفت

ز درد عشق چنان لاغر و ضعیف شدم
که از مشاهده ام دیده اضطراب گرفت



چنان شدم که مرا یار آشنا نشناخت
بجای تار مرا بر سر رباب گرفت

عجب گلی دل دیوانه بار آورد است
که تا بحشر ز چشمش توان گلاب گرفت

برفت مشرقی از غم بسر کند خاکی
همه زمین و زمان از گریه آب گرفت

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

باز دل بیچاره اندر اضطراب افتاده است
زلزلی بر جان محزون خراب افتاده است

جسم زارم در میان سیل اشک سرکشم
کاه برگی گوئیا بر موج آب افتاده است

دوش دیدم خویش را در بسته از هجران یار
از کف مطرب یکی تار رباب افتاده است

تا بدم در خواب بخت غافلم بیدار بود
چون شدم بیدار او دایم بخواب افتاده است

در عروج شادمانی وهم از حسرت بسوخت
زانکه دی از هجر بر پرش شهاب افتاده است

مطرب جان را نوای ناله عشاق بود
صد هزاران سرو کوی اندر تراب افتاده است

انتهی

آن شهی کز بیدقی کار سواران ساختی
باز با فرزین و رخ در اضطراب افتاده است

پا نهادم بر سر کوئی که در هر گوشه
کشتهای غرقه در خون بیحساب افتاده است

ره نورد مقصدی گشتم که در هر منزلی
صد هزاران سر چو گوی اندر تراب افتاده است

مشرقی خر جان سپردن اندرین ره چاره نیست
چون از آن گیسو در این گردن طناب افتاده است

دلی که بود بیکبار آن نگار ببرد
هر آنچه داشتم آن یار غمگسار ببرد

دلی که مونس ایام بینوائی بود
چو رفت یار بهمراه یادگار ببرد

مرا بگوشهٔ بیت الحزن غریب گذاشت
ز جان خستهٔ محزون من قرار ببرد

غبار وار نشستم بدامنش که مرو
ز ضعف ماندم و از من همین قرار ببرد

برهگذار فتادم چو خاک ره که مرو
بپای خود کف خاکی ز رهگذار ببرد

شهید قطره آبی فتاده دید مرا
گذاشت تشنه لب و لعل آبدار ببرد



برای سوسن جانم خیال خویش گذشت
غرض ز رفتن آن یار و جور بیحد او

بر غم ریش دلم زلف مشکبار ببرد
ز دوستان جهان جمله اعتبار ببرد

هزار حیف که چون مشرقی وفاداری
بر دو آرزوی روی آن نگار ببرد

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

روز کار بمروت با دل من کار دارد
کار ها از روی کین با این دل افکار دارد

گاه از هجران مرا دارد قرین درد و اندوه
گاه از درد فراق دوستانم زار دارد

تا مرا بر شاخ گل نشاند مانند هزاران
صد هزاران زخم بر جانم زنیش خار دارد

تا مرا آموخت سر حالت چشم حبیبم
بی طبیبم خسته دارد بی دوا بیمار دارد

در جوانی کاشش مرگم را کند بر من حوالت
زانکه میدانم به پیری مرگ بیدیدار دارد

می ندانم کینه گردون ازین محزون چه باشد
کاینچنین دایم مرا دور از رخ دلدار دارد

ایخدا گر مالک دنیا توئی پس چرخ وارون
تا بکی با بندهٔ بیچاره‌ات پیکار دارد

حیرتم زین آسمان آمد که اندر پیکر خود
نیش عقرب دارد و پیوسته زهر مار دارد

مشرقی بر بیگناهان چرخ دون فایق نیاید
کرد و صد بارت چو جلادان بپای دار دارد

نزدیک آمدیم که دل در طلب رسد
نزدیک شد که جان ز فراقت بلب رسد

ما بخت خویش را بجهان آزموده‌ایم
مشکل که عمر کوته ما در طلب رسد

بهر شفای دست طبیب آمدیم باز
هر روز تازه بر تن بیمار تب رسد

جز آه و ناله نیست کسی مونس دلم
چون شب بروز آورم و روز شب رسد

ما را خدا از شادی خود بی‌نصیب کرد
بر ما همیشه رنج و بلا و تعب رسد

در ره بسی بپای مغیلان خلیده است
باشد که دست کوته ما بر رطب رسد

هر درد را خدا سببی داده و چاره‌ای
بر درد ما نه چاره ز حق نه سبب رسد



هرچند مشرقی بخدا ناله میکند　　　از زور کار بیهده روزی عجب رسد

وله ایضاً فی المخمس المسمط

مژده ای دل که دگر باره که برگ و نواست　　　رنج سی روزه تو آخر شد و هنگام دواست

زهد منسوخ شد و عیش و طرب باز رواست　　　روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برجاست

می بمیخانه بجوش آمد و می باید خواست

یار باز آمد و مهجوری یاران بگذشت　　　باده پیش آمد و مخموری رندان بگذشت

آنهمه اندوه بیحد و فراوان بگذشت　　　نوبت زهدفروشان گرانجان بگذشت

وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

واعظ خام ملامتگر بیهوش و خرد　　　هردم از جنبش درون تیغ جامه درد

چو سلامت برد آنکس که چو او رنج برد　　　چو ملامت برد آنکس که چو ما باده خورد

این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست



مسجدی را

مسجدی را که در او هیچ خدائی نبود
منبری را که در او هیچ نوائی نبود
طاعتی را که در او هیچ صفائی نبود
باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود

بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

دو سه روزی که مقیمیم در این کهنه رواق
چار و پنجی که طلسمیم بزیر نه طاق
کار ما با همه کس نیکی و صدقست و وفاق
ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق

انکه او عالم صدق است بدین حال گواست

سخن پیر مغان را بخطا رد نکنیم
ره میخانه و مستان بجفا سد نکنیم
چون هزار آمد دیگر طلب صد نکنیم
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم

انچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

چند خون در طلب روزی نهاده خوریم
بنشین تا بر ازین دولت آماده خوریم
شکر گوئیم و همین رزق خدا داده خوریم
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم

باده از خون رزانست نه از خون شماست

باده خوردن بجهان رسم عمل خواهد بود | تیشهٔ بیخ درختان امل خواهد بود
داروی درد دل و دفع علل خواهد بود | این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود

ور بود عیب بگو مردم بی عیب کجاست

چشم خلقی زغمت شب همه شب گریان است | دل جمعی زپیت سوخته و بریان است
مشرقی در صفت زلف و رخت حیران است | حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان است

همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پابرجاست

وله ایضاً فی المخمس

خوشا کسیکه ز بند زمانه آزاد است | همیشه با لب خندان و خاطر شاد است
بگو بساقی مجلس که ازچه هتاد است | بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است



علی که هر دو جهان زو گرفت نقش وجود
بوصف دنیا از قهر حقیقه فرمود

پس اهل او چو سگان خوار و زار خواهد بود
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

امید راستی از چرخ کج مدار مدار
ز کسری و جم و محمود و کی بیاد بیار

چنین خوشتن از هر روز کار مخار
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مخواه کام ز شیرین بی وفا فرهاد
مبند دل بکسی کو بدیگری دل داد

مدار چشم طمع از حریف بد بنیاد
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجوزه عروس هزار داماد است

بیا که تا بتو حسنی برانم از هر باب
نمانمت ره اندیشه ایاب و ذهاب

رهانمت ز فرومانده گی و رنج و عذاب
بگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب

سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است

که ای ظهور تجلی ذات و نور یقین	که ای ز نور تو پیدا نشان نیر مبین
که ای مقر و مقام تو فوق عرش برین	که ای بلند نظر شاهباز صدره نشین

نشیمن تو نه این دیر محنت آباد است

بصید گاه حقیقت فکند شاه دلیر	بوصل و صحبت جندان شدی ز جهل اسیر
گشای بال و بباز فوی شاه جای بگیر	تر از کنگره عرش میزنند صفیر

ندانمت که در این دامگه چه افتاد است

دریغ حاصل عمرت که رفت جمله بباد	هزار بار ز خامیت ای پسر فریاد
مپیچ گردن طاعت ز ربقه استاد	غم جهان مخور و پند من مبر از یاد

که این لطیفه بنغزم ز رهروی یاد داست

زبیو فائی دور فلک کله منما	که در طریق ادب گفتگوست عین خطا

هر آنچه دوست پسندد چه مرحمت چه بلا   رضا بداده بده وز جبین گره بگشا

که بر من و تو در اختیار نگشاد است

بهار رفت و زمستان رسید ای بلبل   هنوز بر سر شوری و میکنی غلغل

برید باد خزان تار گیسوی سنبل   نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل

بنال بلبل مسکین که جای فریاد است

برو ببوی مصلی و نزم بر حافظ   ببوس خاک و بخوان شعر ره گرم بر حافظ

عرق ز گفته برافشان ز شرم بر حافظ   حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

غزلیات محتاجیه رحمیته که در ایام توقف فارس فرموده اند

ما مست می ساقی روز الستیم   در مستی خود تا بابد مستقلیم

آنروز از این باده بجان شعله افروخت
این است که امروز چنین مشتعلستیم

عیسی صفت آن باده چو دم بردم ما زد
ما حی قدیمیم اگر از آب و گلستیم

ما زنده عشقیم و دلیریم و بمیریم
پاینده بمانیم و اجل را اجلستیم

در عالم معنی بیقین معنی ماییم
در مظهر و صورت ز برای مثلستیم

ما محرم سر حرم حضرت جانیم
ما همدم و همشورت شاه ولستیم

مانند بخارے ز بحار آمده بیرون
گاهی و گهی همچو مطر متصلستیم

ما جمله چو باران ز یکی چشم سحابیم
در ظاهر اگرچه بنظر منفصلستیم

نه فصل تموزیم و نه دی بهر حریفان
مانند بهاریم و بسی معتدلستیم

بر تارک اعدا اسجدا تاج کیانیم
در پای محبان بعلی معنی دلستیم

اندر دهن عارف دانا چو نباتیم
در ذائقه زاهد نادان چو خلستیم

در دیده ارباب بصیرت چو عزیزیم
واندر نظر کوردلان تنبلستیم

ما دوست پرستیم و نترسیم ز دشمن — مستان جمال صمد لم یزلستیم

ما جمله غلام سر علی عز و جلستیم — از غیر علی هر که بود دل گسلستیم

از نام علی گشت غزل مطلع تازه — ما نیز نبی تازه تر از این غزلستیم

ما گله صفت آهوی بی آهوی هوئیم — اکنون بچرا رفته بصحرای دلستیم

ما سبزه برسته از آن لب جوئیم — ما لاله شکفته آن روی طلستیم

خورشید چو از مشرق توحید برآمد — ما هیچ نماندیم نه آخر که ظلستیم

منظور از این خلقت و از هستی عالم — چون می‌نگرم بر همه ما ماحصلستیم

ما منظر رحمت علی آن شاه صفائیم
محتاج علی زنده دل بی بدلستیم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

ما ساقی دریا دل آن خم صفائیم — روح الله عهدیم و بر این عهد وفائیم

آنجا که

آنجا که بگیریم بکف جام چو موسی
در دیدهٔ رندان ید بیضا بنمائیم

هر جا که ببینیم یکی عاشق غمگین
زنگ غمش از بادهٔ روشن بزدائیم

انزاکه ببندیم بدل بند محبت
بندی که بهر بند نماید بگشائیم

مائیم که بودیم بهنگامهٔ خلقت
آنروز بلا گفته و امروز بلائیم

این شور و مزاج همه در خطهٔ امکان
زآنست که پروردهٔ آن آب و هوائیم

در کشف مراتب بصفات آمده حادث
بالذات قدیمیم و بصد رنگ درآئیم

ظاهر همه قشر آمده باطن همگی مغز
که قامت یار آمده گاهی چو ردائیم

مائیم که در چنگ بهر جا بخروشیم
مائیم که در نای بهر دم بنوائیم

مائیم که چون سبزه بهر کشت بروئیم
مائیم که با برگ زهر شاخ برآئیم

ما مایهٔ اطوار شئونات زمینیم
ما باعث اطوار سیارات سمائیم

مائیم بهر دور زهر صورت ظاهر
واکنون چو بجو دیگر مرغوب شمائیم

القصه

القصه در این بادیه بس ره روانند | چون راه بپایان برسد منزل مائیم

ما نور علی مظهر انوار وجودیم
ما رحمت شاه علی و فیض خدائیم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

تا روی نجاکت در میخانه نهادیم | هر در که بدل بسته بدیدیم گشادیم
در بارگه باده حریفانه نشستیم | در معرکه عشق دلیرانه ستادیم
هر جام که آن ساقی سرمست بما داد | خوردیم شجاعانه از پا نفتادیم
در مملکت فقر فقیریم و لیکن | سرمست چو گردیم فریدون و قبادیم
چون مست شویم از می دیرینه نخریم | با رقص و هیاهوی که انسان نه جمادیم
هر جای که این فال سقایت بمن افتد | حاتم صفت آنجای کریمیم و جوادیم
چون در بر خاصان خدا رونق مجلسیم | اندر همه جا طالب بازار کسادیم



تا سوطن اصلی چو گهر گم شده از دست
ما معنی عشقیم بتحقیق چو بینید
که لب لبوب آمده گاهی همه قشریم

پیوسته سیاح آمده در سیر بلادیم
با اصل مطابق بود از جمله سوادیم
هم عشق ز ما زاده و هم از عشق بزادیم

زمستعملی آمده به طلبکار دل ما
محتاج چو بودیم بنا چار بدادیم

باز آمد آن مشعبد سر حقه باز کرده
در رهگذار رندان دامی دگر گشوده
در آئینه یقین عین عین حقیقت خویش
در دیده عقل محرم سر بت سر عالم
در چشم غیر مجنون لیلی نمود لیلی
روزی که کرد آباد ویران بنای جغدان

در چشم خلق خود را چون حقه باز کرده
دانه ز نو بهفاده صد حیله ساز کرده
بنموده در مقابل نامش مجاز کرده
در چشم عشق محرم افشای راز کرده
بر جان پاک محمود مهر ایاز کرده
دست شه سرافراز پرواز باز کرده

تا هر حشری پوید با بار رراه کویش
از بهر آنکه جان را از جرم تن کند پاک
تا زر کان جانی خالص کند دوباره
بر زند کان این جسم او را نماز باید
با صد هزار منت کاین توان شد و جان

عمدا صراط خود را تاری طراز کرده
دوزخ بحجیم ناپاک بوته کداز کرده
مرگ نهانی اینجا خانه یک و کاز کرده
بنگر که چون بمیرم او شان نماز کرده
آن نوعروس کانرا جنت جهاز کرده

محتاج را بگویید کای باز دست رحمت
چه بود شه کلاهت و دیه تو باز کرده

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

مشو غمگین بصد حیلت غم ارزد نقشی اندر دل
بطارفی خویش را بطسا زو بر خم زن دلیرانه
الا ساقی چو پیمائی بما پیمانه پیمانه

کند آب خرابات معاشش در زمان زایل
فرو شو تا ببر در بحر بی اندازه و ساحل
ز دریا خوردمی مانند می رندان دریادل



مستی پیش جانان میتوان قالب تهی کردن	اگر بینیم که میخواهد شود اندر میان حایل
چه میپوئی در این پستی چه میجوئی از این هستی	بمستی میتوان این راه را طی کرد تا منزل
بیا در بیخودی زی ور هستی از خود خبر داری	بعهد طاعت نخواهی گشت وصل دوست را قابل
طریق قرب و بعد و وصل و هجر و جنت و دوزخ	مپرس از واعظ نادان مجو از زاهد جاهل
رموز کار اگر خواهی بیا با ما به میخانه	بجز پیر مغان نبود کسی حلال این مشکل
بجز عشق اینجهان هر پیشه دانی شود ضایع	بجز کیش مغان هر دین که می بینی بود باطل

چو در ظاهر چو در معنی چه در دنیی چه در عقبی
مشو محتاج از رحمت علی شاه جهان غافل

وله ایضاً

عاشقان امشب ز سرمستی انا الحق میزنند	در میان مجلس از شادی معلق میزنند
غم اگر از گوشه سر بر کند اندر زمان	تارکش را رستمانه تا کمر شق میزنند

نطع رندی را چنان گسترده کاندر هر نفس — صد هزاران شاه و فرزین را به بیدقی میزنند

آنچنان مستند و بی پروا که در هر حمله — از شجاعت بر فراز عرش سنجق میزنند

موسی آنجا نی پی اعجاز اندازد عصا — کام اندر کام مار از سحر مطلق میزنند

باده دُردآلود این عشاق را از جا برد — خاصه این ساعت که از خم مروق میزنند

باده بیرنگشان صد رنگ می آرد بکار — چونکه رنگین گشته زین رو پیل ابلق میزنند

ساقی امشب از کدامین خم همی آرد شراب — کو بیا سغراق خود بر چشم ازرق میزنند

اینچنین باده که پرورداست پیر میفروش — حمله مستان به صفات پیر صدق میزنند

عاشقان بخ بخ زنند از لذت و ذوق حضور — احمقان سگ صفت از دور بق بق میزنند

خاکپای پیر را که تو توتیای چشمهاست — تیر میبازند و اندر چشم احمق میزنند

پیر کبود رحمت شاه علی گو با علی
باده قرب حضوری از کف حق میزنند

مروق — مصفی

سغراق — کوزهٔ لوله‌دار

گه ان شد

گه آن شد که از آن کوی صدائی برسد — بر سر خوان ز شهنشاه صلائی برسد
وقت آن است که بر عور و گدایان رهش — از کرم خانه دلدار قبائی برسد
وقت شد وقت که بی پا و سران را ز نگار — از ره لطف و سخا برگ و نوائی برسد
چه شود فصل بهار آید و دی گردد طی — باز بر بلبل شوریده نوائی برسد
لشکر شادی ما را که غم انگیخت بهم — باز از شه سپه و طبل و لوائی برسد
لنگ ماندیم در این راه و طمع میداریم — بر سرم آئی و بر لنگ تو پائی برسد
گرچه از دوست بر دوست همه چیز نکوست — گر جفائی بکند یا که وفائی برسد
عاشق آنست که در راه حقیقت چه مجاز — نخروشد اگر از دوست جفائی برسد
عاشق آن است که پا کوبد و دستک بزند — پیش پیش آید اگر رنج و بلائی برسد

وله

شاه رحمت علی از چه ز نظر گشت نهان
بر محتاج علی مرد خدائی برسد



ایضاً

عشق تو آورد برون سر ز بلاها … گفت که بیمار بیا پیش شفاها

گفتم بیمار منم نی تو بلایی … گفت که نی درد تورا عین دواها

گفتم ترسان شدم از پنجه خونین تو … در خون که آلوده دگر دست تو شاها

تو شاه همه کشور و بر سوخته کان … تا چند نرستی تو بلا روی بلاها

خندید که خون نیست مگر زان دل و پیش آ … از باده بود رنگین سر پنجه ماها

داد کهن صاف یکی جام و گرفتم … خوردم آمد بدرم طرفه هواها

از صفت باده او با تو چگویم … مستی او هستی او بعد فناها

از طرفی ساقی ما آمد چو نیی … با همه بیچارگی و رنج و عناها

روی باو کردم گفتم تو حکیمی … میکنم از نعمت تو شکر و ثناها

باغ مرا فصل خزان آمد و فضل تو … کرد بهاران ز دم باد صباها

عور و گدا بودم و محتاج علی … رحمت شاه علیم داد نواها

خوش و خوب آن زمانی که ز شه پیام آید | ز پی پیام ناگاه چو مه ببام آید
به از آن زمان که جهان همگی بجوش آید | ز مدام جانفزایش بر ما مدام آید
خنک آن زمان که سرمست شویم و بنشینیم | دو هزار میر و سلطان بر ما غلام آید
چو شود که شیر شیران و سر همه دلیران | شود آهوئی بصحرا و اسیر دام آید
بحقایق معانی چو فرو شدم سراسر | همه یک حدیث دیدم همه یک کلام آید
شراب جانفزایش چو بسی عنان رها کن | بگذار توسن از دست که بی لجام آید
چو بباده اش رسیدی سر خود بخم فرو کن | منشین که تا مبینا و از و بجام آید
چه شود که شه بپرسش معارج دل ما | ز جمال نور زایش چو مه تمام آید
شه رحمتعلی کو دو هزار نام دارد | بزبان بی زبانان دو هزار نام آید

گهی نور و گاه نعمت نفسی مظفر آید
چو غزل بمقطع آید بقلم کدام آید



ساقی چون خضر دگر آب حیات میدهد
زنده کنی بمیکشان بعد ممات میدهد

شاه نشسته شاد و خوش بر سر تخت سلطنت
غمزدگان خسته را جمله نجات میدهد

عشق کشیده دفتری باکر و فر سروری
هر که ز عاشقان رود زود برات میدهد

خواجه رسید از سفر پیش نهاد سیم و زر
هر که در آید از درش خمس و زکوة میدهد

میر سوار میرود سوی دیار میرود
هر که بدید مستحق بس صدقات میدهد

پیر کریم باسخا شمس چهارم آسمان
بر همه ماسوای حق صد برکات میدهد

تلخی هجر دیده را مژده برید این زمان
شاخ درخت وصل او بار نبات میدهد

صور صفا همی دهد جام بقا همی دهد
مرده گور خویش را خوش حرکات میدهد

رحمت شه علی ولی زنده جاودان شده
بر همه مردگان از آن آب حیات میدهد

و له ایضاً رحمه الله

می که جان ما ز دست غم بجامی وا خرید
چون نباشم از دل و جان می پرستان را مرید

پرسش عقبی ندارد آنکه در دنیا شود | از شراب صاف خم مانند مستسقی شهید
قفل گر محکم بدل زد غم بیا ایمن نشین | قفل او را وا کنم گر می بود در کف کلید
آنکه می را بر همین ما العنب توجیه ساخت | زرد روئی چون رزان هنگام دی خواهد کشید
وانکه روی دوست را بر حور و غلمان فرض کرد | همچو خر در مرغزار نیستی خواهد چرید
عشق توفیقات کسبی نیست استادان کار | ناف ما را در محبت مام از اول برید
دایه عشق و مام عشق و باب عشق استاد عشق | عشق را دیدم جنین را در رحم می پرورید
روز اول شاه عشق آمد بعالم خیمه زد | غیر عاشق هیچکس گرد سپاه او ندید
هرکه او با عشق عهدی بست در روز الست | عهد عالم تا ابد بگسست و پیوندش برید
عاشق ار خواهی بدانی کیست رحمت علیشه | آنکه چون رحمت بجنت تشنه ما در رسید

وله ایضاً رحمه الله

ساقی ولی نعمت گو روزی هر روز | کز هستی وی آمده ام برگ و بدپوز

با قامت شمشاد بدم دوش بمجلس — وامروز چو سنجد بدر آورده بقد قوز

دی مست چو آهوی بزیبائی و کشتی — وامروز ز مخموری بدخو شده چون یوز

ورده بمن ای ساقی از آن دولت باقی — صبحم همه میمون کن و روزم همه پیروز

ساقی خضر وقتی و اسکندر دوران — زان چشمه بظلمات دلم مشعله بفروز

ای یار بیا وعده دیدار بفردا — مگذار و غنیمت بشمار این دم امروز

کامروز شهم آید بر پرسش رندان — نوروز بما گشته تو هم عشق نو آموز

وله

رحمت علی آن شاه که از ناوک مژگان

بر سینه عاشق بزند تیر جگر دوز

ایضاً

از شکاف در نگاهی میکند غم تیز تیز — خیز و مشت خاکی از میخانه بر چشمش بریز

هر کجا بینی یکی مخمور با او دم مزن — زود جام باده حاضر ساز ای جان عزیز

عاشقانا گر کثافت میکنی از باده کن — از برای کودکان بگذار این جوز و مویز

عاشقانرا خوی خوش دام است هان ای کاملان
این شکار ار دام میخواهی روان شو بی ستیز

خواهی ار مردی شوی اندر میان عاشقان
آبروی عشق را در پیش نامردان مریز

خواهی ار دانا شوی زود از رموز معرفت
باش از نادان احمق همچو عیسی در گریز

سر یار از جهل نزد جاهلان گفتن خطاست
زانکه گوهر کم بها گردد بدست بی تمیز

راستگو در محبت همچو منصوری بود
غیرت تیغ محبت کرد او را ریز ریز

همچنان از افشای سر خلوت پادشاه ما
صد هزاران کاسه سر میکند چون کفچه نیز

یار مستغنی است از توصیف و تعریف ای عمو
روی نیکو را نباشد هیچ محتاج جهیز

می ندیدم هیچ عطاری چو شه رحمتعلی
در مشام عاشقان نکهت را مشک بیز

وله ایضاً رحمه الله

عاشق بیا عاشق ببین بنگر که یارت آمده
آنرا که جان کردی فدا اکنون بکارت آمده

تا کی زدی افسرده که زنده گاهی مرده
خرم نشین شاد و شو چون خوش بهارت آمده

گل در چمن چون خورشید انجا نخل طور شد | زاغ سیه رو دور شد بلبل بهزارت آمده

دور پریشانی گذشت مجموع بنشین بعد ازین | کز دولت آه سحر صبر و قرارت آمده

آنرا که می جستی بجد اندر سفرها سالها | خود او بپای خویشتن اندر دیارت آمده

چشم حقیقت بین گشا مرآت دل کن باجلا | کان شاه در لبس گدا در ره گذارت آمده

تا چند حق جوئی کنی حق جو بدیت با صد طلب | کوس انا الحق میزند بالای دارت آمده

گر صید شه خواهی شدن رو دیده با همراه این | در دشت هر سو صید جو میر شکارت آمده

شیر شکارت آمده ای گور صحرا گرد ما | خون ریختن در پنجه اش گوئی که عارت آمده

آمد رسولی چون صبا از نزد یار خوش لقا | آخر بپرس او از کجا بهر چکارت آمده

رحمت علی شه آمده از آسمان مه آمده | چون یوسف از چه آمده اندر کنارت آمده

وله ایضاً رحمه الله

چندان بنالم پیش جان کز جسم بیزارش کنم | جان منیت چون نی حامله به چه گل خوارش کنم



معشوق مستوریکه او صد پرده دارد پیش رو — در پیش چشم عاشقان آخر نمودارش کنم

گر یار خواهد بعد ازین خلوت کند بی عاشقان — باشید شاهد جملگی رسوای بازارش کنم

گو هست راه کوی او گوهست و خارستان همه — چون مست گردم زیر پا سنگ نرم و هموارش کنم

کلبی که هر شب در گذر بق میزند بر شبروان — آرم جگر پیشش نهم با خویشتن یارش کنم

غم با چه نمرودی کند آتش بیارد گرد ما — یک جرعه می ریزم درو در حال گلزارش کنم

گر آسمان در کار ما چشم حسد بینا کند — خاکستر میخانه را بر چشم غدارش کنم

زاهد اگر منکر بود خاکی برم تا بو کند — مانند سنگ آسیا سرگیج و دوارش کنم

گر نفس حیوانی کند چون خر بآخورشش برم — پا بند بر پایش زنم پالان و افسارش کنم

مانده است در ره گرچه جان زیر این جسم گران — این لاشه بر خاک افکنم چست و سبکبارش کنم

دنیای عیاره دنی دل میبرد از غافلان — از عشق سازم حلقه در گوش عیارش کنم

موسی گر از خوف عصا بشنید بانگ لا تخف — من لا تخف نشنیده ام لب بر لب مارش کنم

گر بخت ما در خواب شد پائی ز تسلیم و رضا
بر کون بخشش بر زنم از خواب بیدارش کنم

خوابست بیدارش کنم مستست هشیارش کنم
خاشاک کوی دوست را بر فرق بیعارش کنم

گر دل بما جز وصل او گوید بود چیز دگر
در چاه غربت تنها بابند نگونسارش کنم

جائی که پرورده بخود با صد عزیزی سالها
وقتست کز روی رضا تسلیم خونخوارش کنم

یکجان فدایش میکنم صد جان دیگر میدهد
من از برای خود قربان دگربارش کنم

شاه زمان رحمتعلی مرآت نور منجلی
گر جان و سر خواهد ز من در دم نثارش کنم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

ما طریق عاشقی از حسن یار آموختیم
گنجها اندر خرابات خراب اندوختیم

دوست از هستی قبائی دوخت بر بالای ما
ما دریدیم از فنا دیگر قبائی دوختیم

آتشی دیدیم موسی وار گویا عشق بود
خویش را پروانه سان یکباره در آن سوختیم



سرمه میخواست چشم دل را بی دیده دیت
ما محبت را بها وان صداقت کوفتیم

ما چو در پیش مجمعی آراستیم و چشم او
فتنه جوئی کرد و ما چون زلف او آشوفتیم

گفت مست شیر شو تا من ترا قربان کنم
ما بلب زان شیر از پستان مادر دوختیم

آتش تیزی چنان افروخت شه رحمتعلی
ما بدیک او نخود با هر چه لابد پوختیم

و له ایضاً

دوش ساقی چو مست و بیخود گشت
بدو زانو به پیش من بنشست

قعر در بحر باده چون ماهی
قدحی نیز همچو بحر بدست

گفتم ای ساقی کریم جواد
قدحت ار چه سخت و زفت و پر است

لیک مستقیان این می را
تشنه تر میکند قدح نی مست

ساقی چرب دست فیناصنم
چون شنید این سخن زجا برجست

چند خم بود مملو از باده | مانده باقی ز می پرست الست
زان یکی را گرفت و پیش آورد | لب ما را بیکدگر پیوست
لب خم بر لبم چو جفت آمد | دل شده از باده آنچنان آبست

کز بسی زاد بچه چون مریم
تا کند زنده عالمی در دم

وله ایضاً فی الترجیع

دم کند صد هزار میت حی | بکند زنده مردهٔ لا شیٔ
گرچه لاشیٔ نیز شیٔ شود | ره دراز است طی کند تا کی
هر نظر باز میت با آن رو | هر جگر ساز میت با این می
عاشقان راست دیده حق بین | که نبینند در جهان جز وی
شمس وحدت چنان فکند شعاع | که جهانی رهید از دل فیٔ

می نبینید



می نه بینند فاش و پیدا هان — می ندانند آشکارا هی

حق ترا جوید و تو گوئی کو — حق ترا بیند و تو دانی نی

چنگ در گوشش و نیوشی چنگ — نای در شورش و تو پنی نی

جمله اعداد نیست جز یک حرف — همه ظاهر یکی است با معنی

چشم بگشای تا عیان بینی
آنکه خواهد دلت همان بینی

همه عالم حدیث یار گرفت — گون نقش رخ نگار گرفت

دشت سرسبز شد ز خط نگار — گلستان از رخش بهار گرفت

هر کجا دید دلبری زیبا — دلش آورد و در کنار گرفت

عشق مکتوم منتشر تا که — پرده افکند و انتشار گرفت

او یکی بود و عکس روی خوشش — تا آئینه نقش صدهزار گرفت

پوشیدن
شنیدن

که

گاه موسی شد و عصا افکند　　که چو عیسی به دار بار گرفت

گه محمد شد و گهی مولی　　در کف خویش ذو الفقار گرفت

گاه رحمت علی شد و والی　　شد و رونق نگار و بار گرفت

الغرض غیر یار نقشی نیست　　هر کجا نقش با نگار گرفت

ولَه

باورت ناید ار ز من از یار
بشنو لیس غیره دیّار

ایضاً

عشق الوان نمای بوقلمون　　آمد از پرده قدم بیرون

پرده چون برگرفت از رخسار　　برد از آسمان قرار و سکون

در گنجینه برگشود و نمود　　عالمی را ز گنج خود مدیون

چون همه مفلس و گدا بودیم　　خویش را گردش چرخ دهر هون

دست فیاضش آنچنان بخشید　　که یکی زان میان نشد مغبون

هر کسی را



هرکسی را بقدر خواهش او
دادمی خواه کم و یا افزون

هر مریضی که یافت از حکمت
ساخت بر درد او دگر معجون

هرچه داری ز خویشتن داری
لب فرو بند و باش بیچه و چون

که خدا عادل است و جابر نیست
حیف کین پیش جمله ظاهر نیست

هرچه حق کرد و میکند نیکو است
نسبت جبر که دهد بر دوست

جبر جائی شود که موجودی
خود بخود مستقل مقابل اوست

چون نه بینی مقابلی با او
چون شناسی تو مغز را از پوست

جبر را در چه عدم انداز
که نه شت این گیاه ما خودروست

شیر را حمله داد نیکو داد
رم خوشاینده با تک آهوست

خوب داند هر آنکه او بد نیست
بد نداند هر آنکه او نیکوست

تک
دویدن

بندگی کند کسی کاینجا
از دل و جان اسیر فرح و کاوست

سر کجا فهمد آنکه چون بیمار
سرش از خلط کج و در ما خوست

دل کجا جفت حق شود کز حرص
هر زمان جفت و جفت دیگر سوست

این سخن بی لباس انشا شد
لیک در دیده الهان صد توست

ما بگفتیم اجر این گفتار
طلب از شاه عشق بی آهوست

شاه رحمتعلی که روحش شاد
جفت با رحمت شهنشه هوست

وله ایضاً فی الترجیع

غیر عشق تو بچیز دگر اقرار ندارم
جز پرستیدن رویت بجهان کار ندارم

آنکه در دایره مهر تو گامی بسپرده
بجدائی تو گردی بجز انکار ندارم

آنچنان مست جمال تو و پابست وصالم
بسر تو که سر جنت و انهار ندارم

مخمس نامه ...
عجب ...

بلبل دل چو گل روی تو را دید همی گفت — گلستانی بکف آوردم و یکخار ندارم

چون می از دست تو خوردم غم دل پاک سترم — خالی از جام تو ایجان دل غمخوار ندارم

یوسفی بودی و در پرده بجانت بخریدم — چو بلافم بکلافی سر بازار ندارم

چشم مست تو نهانی نگهی کرده و مستم — آنچنان مست که پای در خمار ندارم

مو منم خوانی جز روی تو اسلام نجویم — کافرم خواهی جز زلف تو زنار ندارم

غیر تو در همه عالم دگری یار ندانم — در نهان خانه دل غیر تو دیار ندارم

هرچه بر من تو پسندی من از آن ننگ نجویم — گر گدائی بحق تو کز آن عار ندارم

باطبیبان سروکارم نبود چون بتو مریضم — شکر که حالت افکندهٔ بیمار ندارم

با مسیحی سروکارم شد و دم بردم ما زد — چه بنالم چه برارم دل مردار ندارم

رحمت شاه علی خضر زمین قطب زمانه
آنکه در مظهر حق همچو وی آثار ندارم

وله ایضاً

ما در غم و غصه از چه رائیم — چون مست شراب کبریائیم

ما گرد یقین چرا نگردیم — چون جام جسم جهان نمائیم

مارا چو بهشت نیه نقداست — پس منتظر کدام جائیم

ما خود بخود این نه جا گرفتیم — خود کرده رها و با خدائیم

ما ملک جهان بجان گرفتیم — زان است که جان جمله مائیم

ما صبر دلیل راه کردیم — زان صوفی صُفّهٔ صفائیم

ما طایر طوبی و بهشتیم — در چشم یقین اگر برآئیم

ما مظهر ذات کبریائیم — هرچند بجلوه می نمائیم

مطلع شده تازه زانکه هردم — ما شیوه ناز می نمائیم

ما و تو و من نمی شناسیم — هرچند که من تو و تو مائیم



در دیده اگر دوئیم لیکن
چون سایه ز عکس کی جدائیم

بینند که هر چه هست آئیم
رو بند زر و اگر گشائیم

والی و لایت یقینیم
در دهٔ کدهٔ گمان بنائیم

با رحمت شه علی والی
بنشسته غزل همی سرائیم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

آنکه در عشق دهان باز کند اندر قال
کی بچشم دل او کشف شود صورت حال

حرفها را چو بسنجیم به میزان تمیز
همگی چون پر کاه آید و کوهی افعال

سخنی کو ز حقیقت بنود دانی چیست
همچو نشخار شتر بچه بر اهل کمال

دیدهٔ بی بصر آن دید که در عهد عمر
سوی ابروی خود و گفت که اینست هلال

مثلی خوشتر ازین نیست ز دم ابلیس شنو
که غلط جنبش آورد در این چاه و بال

حیف ازان دیده که حق داد و نداند دیدن — فرقی اندر گهر قیمتی و سنگ و سفال

با چنین دیده و یاری بهزاران صورت — عجب است اینکه همی جوید از هجر وصال

چون همه خلق جهان طالب قال اند بجد — کو دهل زن بزند محکم بر طبل دوال

تا ازان طبل دو آواز آید بر ترک و عرب — بر یکی گیتی و بر دیگری گوید که تعال

ما عرب وار تعالوا شنیدیم و شدیم — همچو ماهی سوی بحری که بود عین زلال

رحمت شاه علی آنکه بهر چشم یقین

همچو بحری است ز انوار خدا مالامال

بیار باده تو ای ساقی کریم جواد — به برند خرابات عاقبت بر باد

پناه ما نبود غیر سایه ات ساقی — نفیده غم کنیم ساعتی مگر آزاد

ز عمر هست چو بینیم آنقدر باقی — بیا تو ساقی و ما را نشان دمی دلشاد

عروس دهر چو شوهر کش است در همه عمر — پس از چه روی ز نو من دراشوم داماد



هزار رحمت بر سینه ام که تا به گلو
رسید باده و چون خم می بپا استاد

اگرچه خواب نه بیدار مست با هشیا
میان ما چو ملاقات اتفاق افتاد

بگفت گیتی آخر چکاره گفتم
تو خود بخود تو بگو جان من فدای تو باد

چو دید راستی من رسوخ من با خود
هزار در نهانی بروی من بگشاد

به دری که نظر کردم و درون رفتم
زسعی یار بدآن خانه خرم و آباد

ولیک خانه تهی لیس غیره دیار
بناگهان نظرم سوی خویشتن افتاد

چو خود بخود نگرستم ز درد تنهائی
بدان رسید که از دل کشم همی فریاد

که رحمت شه عالی علی رسید و بگفت
خموش باش که از وصل یار داد تو داد

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

باز بدل خیمه زد حضرت سلطان عشق
از سر کیوان گذشت منظر ایوان عشق

مانده نوریه

مائده نو رسید گرسنگان مژده باد — پر صلا میزنند بر همه بر خوان عشق
جمله جهان زنده شد باقی و پاینده شد — چون همه مردگان کرد نظر جان عشق
لشکر طوران غم رفت ز ایران جان — چونکه بمیدان رسید رستم دستان عشق
باد بهاری وزید خار بدل شد بگل — گشت پر از پرنیان کوه و بیابان عشق
جنی و دیو و پری آدمی و وحش و طیر — جمله فراز آمدند گرد سلیمان عشق
ساقی مستان ما دست بمی برد و کرد — حلقه مجموعه را جمع پریشان عشق
خاطر پژمردگان بار دگر شاد شد — از سر نو یافتند خلعت و احسان عشق
ظلمت شب دور شد دیده سوی نور شد — غمزده مسرور شد از لب خندان عشق
هجر بپایان رسید جان بر جانان رسید — قند و شکر میخورم از شکرستان عشق

رحمت شاه علی آمده دلهای ما
یکسره چون گوی کرد از دم چوگان عشق

خلعت شه میرسد باز براین عور عشق / پرتو مه میرسد بر شب دیجور عشق

موسی جان مست شد بیسرو بیدست شد / چونکه برافروخت باز آتش رخ طور عشق

تا ز پی دلبری گوشهٔ ابرو نمود / در سر عالم گرفت جاذبه شور عشق

عشق عجب حالتی است مور اگر بو برد / کوه بدندان برد همچو کهی مور عشق

پشه چو عاشق شود طالب صادق شود / پیل درآرد ز جا از اثر زور عشق

حنظل و خل کی خوریم بر سر دکان عقل / کان عسل میخوریم از لب زنبور عشق

از همه دانا شود بر همه بینا شود / آنکه بدل راه داد لمعهٔ از نور عشق

مرد خداق زند جام مروق زند / ماه فلک شق زند از دم ساطور عشق

مروق: باده صاف

اطلس دیبا کدام خلعت زیبا کدام / جامه اگر جسم اوست چاک زند عور عشق

خاک برآورد سر جست برون گرد پر / چونکه سرافیل زد دم بدم سور عشق

پیر کریم جواد بار دگر بر نهاد / باده صاف کهن بر کف مخمور عشق

رحمت

رحمت شاه علی است در همه جا جلوه گر	هر چه نظر میکنم ناظر و منظور عشق

وله ایضاً رحمه الله

دوش رفتم پا برهنه تا در مولای عشق	حلقه بر در کوفتم کی حضرت والای عشق
گشته ام مخمور ما را دستگیری کن شها	یک دو جامی زان کهن صاف از می مینای عشق
گفت تا مستی داری شکر نعمت های ما	چون شوی مخمور یاد آری تو از مولای عشق
گفتمش ای شاه گر هستیم ما مست توایم	مست روی و موی و خط و عارض و بالای عشق
کوزهٔ پر کرد و دادم کین بگیر و نوش کن	بیش ازین قسمت نداری از خم صهبای عشق
کوزه را تا بن کشیدم بوسه بر دستش زدم	رب ارنی گو شدم تا سینهٔ سینای عشق
صد هزاران موسی آنجا دیدم و از هر طرف	آتشی دیگر در آن وادی بی پهنای عشق
از دل هر آتشی انی انا الله شد بلند	کان بیابان پر شد از آوازهٔ هیهای عشق
خواستم تا از پی تعظیم قامت خم کنم	مات گشتم چون شنیدم هر طرف آوای عشق



هر طرف کردم نظر از تحت و فوق و یمین و یسر
ناکه آوازی بگوشم آشنا آمد که گفت

بود عالم پرضیاء از تابش سیمای عشق
وای عشق و وای عشق و وای عشق و وای عشق

گفتم آخر کیستی گفتا منم رحمتعلی
صاحب اورنگ شاهنشاهی و دارای عشق

ولی ایضاً من افکاره رحمه الله

بار دیگر ریخت ساقی در قدح افیون عشق
باز جنبانید زنجیر از بر مجنون عشق

گفتم ای ساقی چو مستم کرده بازم بده
گر جنون بنشینم و گیرم ره و قانون عشق

ساقی فیاض بردم از کرم تا پیش خم
گفت بی کشتی بزن یکباره بر جیحون عشق

سر نهادم بر خم و گشتم چو ماهی غوطه ور
یا که گشتم اندر آن دریای چون ذوالنون عشق

واندرین دریا بدیدم عیسی و ادریس و شیث
برنشسته شاد و خوش با موسی و هارون عشق

جمع دیگر یافتم بتسبیح گویا یا هو
بایزید و شبلی و معروف با ذوالنون عشق

افیون
تریاق

پیش رفتم تا بدان جایگه زان تسبیح خوش
بشنود گوشم فرا گیرم یکی زافسون عشق

چون شنیدم ذکرشان این بودی سالک برد
بگذر از چون تا رسی در دولت بیچون عشق

گفتم آخر چیست دولت گفت بیچون ای مهان
تا کنم هستی خود یکبار کی مرهون عشق

گفتمش دولت بود اخلاص بیچونت مراد
رهنما رحمتعلی شه پیر افلاطون عشق

کسی نشاند مهمان خویش را مخمور
چه باشد ار بدو جامی مرا کنی معمور

نبینم که چنین خفته مست گل وی ادم
مریض هست بهر حال از که نه معذور

من از خمار شب دوش گشته ام بیمار
مباد هیچ مریضی بحالت مخمور

اگر مرا ندهی می نه نان خورم نه آب
غذا چه سود کسی را که او بود رنجور

کسیکه مست نباشد برو جهان تنگست
کسیکه می نخورد کی شود دگر مسرور

کسی که چشم ندارد بطلعت ساقی
همان به است که از هر دو چشم باشد کور



سری که دکان نباشد ز باده گلرنگ
دو حصه باد و صد پاره از دم ساطور

در آن وثاق که جام و قنینه نبود
خدا گواست که نبود تفاوتی با گور

مرا بهشت همین روی شاهد و ساقیست
به دیگران بگذاریم باغ و حور و قصور

ازین شراب مرادم شراب آن تاک است
که زو همی بدرخشد هزار آتش طور

از آن شراب که موسی بخورد و ست افتاد
دگر بهوش نیامد الی قیام و نشور

از آن شراب که خوردند انبیای سلف
همه فتاده فنا و خفته تا نفخه صور

از آن شراب که ارواح اولیا مستند
فکنده جامه جسم و نشسته بیخود و عور

از آن شراب که نوشید و رفت بر سر دار
بکوفت کوس انا الحق بجالی منصور

از آن شراب که رحمتعلی شه والی
فکند بر سر محتاج بینوا صد شور

شبی در حلقه مستان چنانم داد می ساقی
که بیخود گشتم و از من نماند اندر میان باقی

بگفتم ساقیا

قنینه جام شراب

بگفتم ساقیا ای قاسم الرزاق شکراً لک
ندیدم چون تو یک حاتم صفت فیاض رزاقی

بگفت آری کریمم لیک در دیت پیچیدم میثاق من
چو شکر نعمتم کردی دهم زین پس زر باقی

یکی جام از می صافی بمن داد و رهانیدم
ز قید حیله و مکر و فریب و شید و زراقی

چو از هستی شدم عاری بیاد آمد مرا یاری
که از من شد همه صبر و شکیب از فرط مشتاقی

چو با خود عاشقم دید او و این صادقم دید او
بناگه با دلم صحبت آمد از یکتائی و طاقی

ازل عهدی برای آشنائی بسته بد با من
برای وصل دایم تازه بستم سخت میثاقی

چو دیدم مهربانش دل قوی کردم بدو گفتم
چرا چندین ستم کردی بمن با نیک اخلاقی

بگفتا لب فرو بند و شکایت را بهل با من
اگر من تازه معشوقم شما هم تازه عشاقی

طلب نا کرده مطلوبی کجا حاصل شود از دل
ببر مستی نباید ناکشیده زفت سقراقی

کجا بر جای غم شادی نشست اندر دل مستان
بمجلس گر نبودی رحمت شاه علی ساقی

بجان عشق که جز عشق هرچه بود تمام — بعقل دادم و رفتم بسوی دار سلام

سلام ما که رساند بعشق و گوید هین — بخیر پختم بخیر پخته زمجلس خام

بیا بیا که جهان سربسر همه عشق است — ز هر طرف که نظر میکنم ز خاص و ز عام

کسیکه باده ننوشد بود بمذهب عشق — هزار مرتبه کمتر بمرتبت ز انعام

بیا که دام جهان پُرگره و پُربند است — بغیر می که رهاند ترا دگر زنیندام

هزار جان مقدس بهر دمی بادا — فدای خاکره صوفیان دُرد آشام

که جان جمله جهانند و مانده در جسم اند — رمیده از دو جهان اند با جهان شده رام

اسیر باده کشان رحمت علی ولیست — که مست جام انا الحق اند او هستی مدام

بیا بیا که همه شب در انتظار توام
همه بیاد وصال تو و کنار توام

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

برای صید تو در هر طرف کمینم و تنگ — چو بنگرم بصفت بسته و شکار توام

شدم بچرخ سوار و ز شوق واگشتم — برای آنکه به بینم که خاکسار توام

همه ز نار گریزند و غافلند که من — چو در گریز شوم در پناه نار توام

هر آنچه از تو بود من خوشم همیدانم — چو منکت نخواهی شکنم چو عاری عار توام

بیا بگو چه کسی و ز من چه میخواهی — که بخودم بخدا و باختیار توام

گهی خزانم و که صیف و که زمستانم — باعتدال زمانی چو نو بهار توام

چو موم بر کف و سرپنجه ات بهر شکلی — که می بخواهی و سازی در فشار توام

همان به است که در ره روم تا بر آیی — که چاره نیست ز کوشش که در مهار توام

نهاده ایم براه تو ما سر تسلیم — چو اشتران ز کرمت نوشخوار توام

مرا چو مالک ملک وجود و جان دلی — پس ای امیر دگر منکر چکار توام

چو رحمت شه عالی علی است پیر طریق — یقین براه نمانم که شهسوار توام



و منه ایضاً

ومنه ایضاً رحمه الله

عالم گرفت عشقم بنگر بدان نگارم | سرسبز شد جهانی بنگر بدان نگارم

زان می که من بخوردم کمتر کسی بخورد است | بنگر بحالت من بنگر بکار و بارم

مستم چنان که از خود اصلا خبر ندارم | جم را بجام بدهم اندر شمر نیارم

اندر شمر نیارم دنیا و زاد و کاشانش | من عاشق غریبم در فکرت دیارم

خواهی دیار ما را بدهم نشانه اش را | آنجا که خانه دارد آنجا که هست یارم

گر آن دیار خواهی در خانه یار خواهی | بنگر سوی دل ما فهمی که در چکارم

عشق آمد و دو گوشم بگرفت و گفت چونی | گفتم چگونه باشم چون نیست اختیارم

گفتا اگر ز مائی غم میخوری و میدان | از هر که غمخور آمد رنجیده و بزارم

گفتم که آن کهی غم خوردم تو من نبودی | حالی که شادمانم از تو نشانه دارم

گفتا که تو برنجی و اندر تب و شکنجی | بر تو نباشد ای گل یکذره اعتبارم

گفتم که توبه کردم گر بشکنم دگر بار
دیگر مبادا ایشم در حضرت تو بارم

ور باورت ز من نیست رحمتعلی ولی را
مد ضمانت اکنون در خدمتت بیارم

وله ایضاً رحمه الله

بالله بجان آمد دلم از دست کار افزائیم
تا چند در پستی روم آخر نه من بالائیم

باید که سرسبزی کنم مانند دیگر خوشه‌ها
ای نفس طامع تا بکی در آسیا میائیم

ماهی صفت افتاده‌ام در خاک تن با صد محن
خواهم سوی دریا روم چون ابتدا دریائیم

در غربت و آوارگی دل ماند در بیچارگی
اینجا نمیخواهد دلم چون مردم آنجائیم

یاد آیدم زان دوستان زان باغ خوب و گلستان
هر ساعت از هر ساعتی مجنون تر و شیدائیم

خواهم که بال و پر زنم این دام قفس را بشکنم
یاد آیدم با طوطیان چون روز شکرخائیم

چون گوسفند خانگی بگرفته با قصاب خو
من وحشیم من بریم من آهوی صحرائیم

همچون چنین

همچون جنین اندر شکم در خون همی غرقه ام
من بچه با در نیستم من طفلک بابائیم

شاه صفا رحمتعلی با نعمت الله شد ولی
هر دو با آواز جلی گویند الله لائیم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

شاه ما امشب مرا بر خوان صلا خواهد زدن
فال دولت را بنام این گدا خواهد زدن

پیش ازین گر بود با بیگانگانش آشتئی
چند روزی نیز دم با آشنا خواهد زدن

کاروانش بر شتر محمل چو بندد نیم شب
از برای خفتگان بانگ درا خواهد زدن

عرض لشکر مینماید عاشقان را شاه ما
از پی این کار در میدان لوا خواهد زدن

هر که عاشق تر بود با صدق پیش چشم شاه
جان خود از شوق بر تیغ بلا خواهد زدن

شاه آنکس راست کز روی رضا در قتلگاه
چون شهید کربلا در خون شنا خواهد زدن

عاشق بیدست و پا آنجای قربان شدن
گوسفند آسا بهر دم دست و پا خواهد زدن

رحمت شاه علی استاده آنجا پیش صف

بر رخ هر کشته مهر خدا خواهد زدن

وله ایضاً رحمه الله

تا عشق تو آموختم رحمتعلی رحمتعلی — من کیمیا اندوختم رحمتعلی رحمتعلی

من کیمیا اندوختم رحمتعلی رحمتعلی — تا عشق تو آموختم رحمتعلی رحمتعلی

تا خویشتن را سوختم رحمتعلی رحمتعلی — شمع رخت افروختم رحمتعلی رحمتعلی

شمع رخت افروختم رحمتعلی رحمتعلی — تا خویشتن را سوختم رحمتعلی رحمتعلی

من خود بتو بفروختم رحمتعلی رحمتعلی — تا عاشقی آموختم رحمتعلی رحمتعلی

تا عاشقی آموختم رحمتعلی رحمتعلی — من خود بتو بفروختم رحمتعلی رحمتعلی

از حسن تو آشوفتم رحمتعلی رحمتعلی — کوس محبت کوفتم رحمتعلی رحمتعلی

کوس محبت کوفتم رحمتعلی رحمتعلی — از حسن تو آشوفتم رحمتعلی رحمتعلی

من چشم جز تو دوختم رحمتعلی رحمتعلی
در عشق تو پا کوفتم رحمتعلی رحمتعلی
باب ارادت کوفتم رحمتعلی رحمتعلی
اخلاص تو اندوختم رحمتعلی رحمتعلی
تا در معنی سوفتم رحمتعلی رحمتعلی

در عشق تو پا کوفتم رحمتعلی رحمتعلی
من چشم جز تو دوختم رحمتعلی رحمتعلی
اخلاص تو اندوختم رحمتعلی رحمتعلی
باب ارادت کوفتم رحمتعلی رحمتعلی
رحمتعلی میکوفتم رحمتعلی رحمتعلی

رحمتعلی میکوفتم رحمتعلی رحمتعلی
تا در معنی سوفتم رحمتعلی رحمتعلی

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

رحمتعلی پیر طریق رحمتعلی بر ما شفیق
رحمتعلی فیض خدا رحمتعلی شمع هدی
رحمتعلی ز الله مار رحمتعلی در راه ما

رحمتعلی بحر عمیق رحمتعلی کان عقیق
رحمتعلی بدر الدجی رحمتعلی پیر طریق
رحمتعلی آگاه ما رحمتعلی بر ما رفیق

رحمت علی مولای ما رحمتعلی آقای ما
رحمتعلی گنج کرم رحمتعلی نور عیان
رحمتعلی گرم دم رحمتعلی سوزنده غم
رحمتعلی بحر حیا رحمتعلی کوه وفا

رحمتعلی بینای ما رحمتعلی بر ما شفیق
رحمتعلی عین بیان رحمتعلی نکته دقیق
رحمتعلی ابر کرم رحمتعلی بحر عمیق
رحمتعلی شاه صفا رحمتعلی مرد صدیق

رحمتعلی حق نما رحمتعلی در حق فنا
رحمتعلی از حق رضا رحمتعلی بر حق عشیق

نور الله الصمد رحمتعلی شاه من است
آنکه اندر لمحه در قاف قرب لایزال
آنکه روزی صد هزاران بار در معراج وصل
آنکه گر دعوی کند ختم مجسم آدم
آنکه دلها را ز آب رحمت بی منتها

مظهر فرد احد رحمتعلی شاه من است
همچو عنقا میپرد رحمتعلی شاه من است
میرود با این جسد رحمتعلی شاه من است
والله او را میرسد رحمتعلی شاه من است
شست از نخل وحسد رحمتعلی شاه من است

آنکه امواج

آنکه اموات قدیه صد هزاران ساله را ... در دمی حی میکند رحمتعلی شاه من است

آنکه شمس آتشین را بر آرد از کوه شرق ... باکفن سپهر ون کشد رحمتعلی شاه من است

آنکه این استاره کان چرخ را هر شامگاه ... روشنائی میدهد رحمتعلی شاه من است

وله

آنکه هر ساعت ز بالا قد قوسین او ادنی
پیش پایش میخمد رحمتعلی شاه من است

ایضا

رحمت شاه علی مظهر الله من است ... خبر و رزیدن او رسم من و راه من است

تا گدای سر کویش شده ام من بخدا ... شاه را آرزوی پورش در کاه من است

دل خود را چو باو دادم دیدم بعیان ... گردش دور فلک جمله بدلخواه من است

چون بزیر علم عشق برفتم به پناه ... من رعیت شدم از عشق هم او شاه من است

زان سوی شهر فنا منزل و ماوایم شد ... بر سر ملکت بقا خیمه و خرگاه من است

مرده بودم بصفت زنده شدم در آنی ... آگه از سیر مقامات من الله من است

واقف

واقف از رفتن و باز آمدن و برگشتن
جنت و دوزخ و میزان دل آگاه من است

تا شدم خادم درگاه علی رحمت
بر سر قیصر رومی هوس جاه من است

وله ایضاً رحمه الله

رحمت شاه علی مرآت حق بین من است
هادی و پیر طریق و رهبر دین من است

جمله عالمها بچشم اندر وجودش ظاهر است
رحمت شاه علی جام جهان بین من است

گر نگشتی خضر راهم جان بظلمت مانده بود
حق آن خسرو نبی بر جان شیرین من است

آتشی اندر درون بودم ز نفسم می نهاد
آب فیض رحمتش بر قلب تسکین من است

نفس چون پلیست و من برپشت او چون پهلوان
عشق او در دست من گوئی تبرزین من است

عشق او مایه سرور و انبساط و خرمی است
عشق او مایه نشاط و غم و غمگین من است

هر که خواهد بشنود مستانه میگویم بلند
عشق شه رحمتعلی در دهر آیین من است



مظهر مولی علی رحمتعلی | کو بود مرآت نور منجلی

مهبط آیات هادی سُبُل | سید ما نعمت الله شه ولی

من نگویم عشق القا میکند | هر دمی بر دل باواز جلی

گرچه اندیشی برنده ذوالفقار | بر منافق میزند دست علی

مست انشا کن غزل ای پهلوان | چون شد اول مطلعش رحمتعلی

رحمت بی منتها چون با تو است | قافیه آمد بقدر عه سملی

این غزل در گوشها افسانه است | گشته ام چون مست و مدهوش ولی

عارفان دانند کاین افسانه نیست | عشق میگوید سخن آری بلی

چون شوی سرمست عشق پرده سوز | در میان نگذارد اصلا حایلی

خود بخود راند سخن از بیش و کم | سامعی پیدا نه آنجا قابلی

عقل در غلطید از یک تیر عشق | عشق چون صیاد و من بسملی

شمع از انوار قدسی بفروغ　　خوش شبستانی خجسته محفلی

همچو شه رحمتعلی با همه صفا
مهربانی پیر و صاحب منزلی

رحمت شاه علی عیسی بن مریم است　　که حیات مردگان در دست او از یکدم است
عارفان یکقطره و او عین ابر رحمت است　　عاشقان یکموی و او اندر حقیقت صد هم است
گرچه صد عالم در او موجود دیدم هر زمان　　آری آری فیض حق بر جمله اشیا دایم است
فیض او جانهای ما را تازه دارد هر زمان　　بر صراط المستقیم حق روان و محکم است
دست فضلش هر کرا گرفت باشش تا ابد　　حسرت جاهش بجان جمشید و کیومرث و جم است
سالک کوئیش شجاع و چست و تند و زیرک است　　عاشق رویش خوش و مست و دلیر و بیغم است
من نه خود ساز غزل دارم که اندر جان و تن　　مطربی غیبی است کو پیوسته در زیر و بم است
هر کجا خواهم به بندم لب ز اوصاف شهم　　دل با فغان و خروش و شور و درد و ماتم است

من الهی خوانم و گوشم و اعضایم اندر زمزمه — چونکه این اوصاف و چون پیش دریا شبنم است

عشق میگوید بر تتماج خود ای ترکمان — خانه هرچه هست ضیف ار چه عزیز و اکرم است

مطلبی از نو نوازد مطرب از مضراب عشق — چون زبان عقل از گفتار لال و ابکم است

رحمت شاه علی ماهی و وحدت چون یم است — ماهی اندر بحر غواص و شناور دایم است

آنکه از فرط شه آمد روز و شب در کوی دوست — میخ نعلینش بروی عرش اعظم پرچم است

آنکه در معراج وصل حضرت فرد احد — قامت و سیمایش زیر زانویش خم است

آنکه در پرواز قاف قرب از تیزی بال — از زمین تا آسمان هفتمین در یکدم است

گرچه ایجادش بعالم شد بصورت در نظر — در حقیقت مایه ایجاد هر دو عالم است

گرچه ز آدم زاد در ظاهر ولی چون بنگری — نور او با علم الاسما یعنی توأم است

رحمت شاه علی نور علی اکبر است

رحمت شاه علی شمس منیر اعظم است

تتماج نام طعامی است از ارد

وله ایضا



وله ایضاً

دوش رفتم پیش دل گفتم که سرمست آمدم — کوزه بر دوش و صراحی بر سر دست آمدم

گفت دل درویش هائی کو بیا نایاب بود — بین که من پر باده همچون خم سربست آمدم

دم بدین می زن که حی باقی بمانی تا ابد — زانکه همچون مریم روح الله آبست آمدم

من بعین الله از یک دیده ناظر گشته ام — من بنور الله از یک لمعه پیوست آمدم

ماهیان بحر وحدت گرد من دارند سیر — چونکه من که بحر که صیاد که شست آمدم

این عددها چون سه در من همه واحد شوند — تا که من که یک گهی پنجاه که شصت آمدم

سالکان کوی هستی و مقام منتهی — سوی من آیند چون که نیست که هست آمدم

میکشان بر گرد من صبح و مسا اندر طواف — بسکه من انگور گشتم می شدم مست آمدم

عاصیا از خط آزادی هم یوم الحساب
چون من از جمع علیشه فرد فهرست آمدم



کیش ما باده پرستی است بدانید همه
ورق صدق بدستان بخوانید همه

همچو تیم که آسایش ما در آب است
هم از آن است که بی آب طپانید همه

آن کمیت عربی را که قدح نام بود
گرد مجلس پی جولان بدوانید همه

ما ز پیر مغان درس یقین میخوانیم
حیف و صد حیف که در بحث گمانید همه

ره بریدیم بیک مد نظر تا منزل
ترسم آخر بمیان راه بمانید همه

میرود قافله سالار ره کوی حبیب
هین مخبید و بتعجیل برانید همه

اندرین قافله میریست دلیر و رهدان
رحمت شاه علی نام بدانید همه

وله ایضا

شکم دل شد و سینه چو خم و حلق سبو شد
حذر کنید حریفان که باده تا بگلو شد

سبو و جام چو حاصل برای رند قلندر
خوش آن دمی که بجز شراب رفت و فرو شد

چو اصل قطره ز دریا بود بناچاری
دوباره جانب دریا همی روانه چو جو شد

سبو بدم

سبو بدیم چو اول بدوش اهل خرابات … کنون بدوش زنشتی بباید ت چو سبو شد
مجردانه در این ره برو که راه نیابد … چو رشته آنکه بسم الخیاط دوست دو تو شد
چو روی دوست بهر شش جهت بود متجلی … زمین و زیر و قفا بایدت همه رو شد
چو غیر خود بخودش دیگری نبود شناسا … کسی بخت وصلش رسد که یکسره او شد
صلای گل گلستان بود با اهل تماشا … چو او فتاده که باید ز دور مست سبو شد
علی رحمت مانند گلستان و هزاران … فتاده بیخود و سرمست و مات جلوه او شد

وله ایضاً رحمه الله

زلف سنبل گشته پرتاب از چه از لعلین یار … چشم نرگس گشت پرخواب از چه از عینین یار
شد روشنی بوالعجب بینیم مرغان چمن … گوئیا دارند در سر جمله شور و شین یار
فیض غیبی باز شد چون شامل حال شجر … میوه ها آورده در کف در ادای دین یار
زیب و زینی در چمن پیدا و من دارم یقین … که همه هستند اینها زیب یار و زین یار



گرچه اعیان جمله اعیانند می بینیم عیان
آنچنان داشد دلم در باغ کز فرط طرب
کین همه اعیان نمیباشند غیر عین یار
پرده بگرفتند گفتم جا جبان ز غیر یار

ولـه ایضاً

گرچه دل آنروز واشد کز کف رحمتعلی
جرعه نوشیدیم از فیض زلال عین یار

رحمه الله

باز پیر ره ندای لاتخف بشنوده ام
بستر اندر کام نفس افکنده و آسوده ام
پاک دامانان راه عشق در معنی و لیک
در نظرها با هزاران ظن بد آلوده ایم
خفتگان غفلت و جسیم اندر زعم خصم
دوست میداند که ما بیدار و نغنوده ایم
هر چه غیر از دوست آنرا کم از دل کاستیم
دوست را بر دوست بر جان میدم افزوده ایم
گر گدایانیم در شهر فنا در چشم خلق
تاج در ملک بقا از ترک کی بر بوده ایم
ره بریم اندر ابد تا در بهشت وصل دوست
آری آری در ازل هم اندر آنجا بوده ایم
یکسر جان پیش پا یکسر تن در دست دوست
در کشاکش داده گاهی و گهی آسوده ایم

ورها که ملتبس که عور ماند شجر	در بهاران تازه و فصل خزان فرسوده ایم
ون کواکب از غمام هیکل دون شریف	پرده اندر روی که بربسته که بگشوده ایم
رمان خلوت شاهنشه روحیم ما	گز پی تعظیم رخ بر خاک گاهی سوده ایم
روح کبود رحمت شاه علی پیر طریق	که ندای لاتخف را ما از و بشنوده ایم

وله ایضاً

ایدل آخر در بلا نحی صبوری پیشه کن	پیشه کن صبر و رضا در کافری اندیشه کن
ایدرخت نفس کافر اکه زقوم است نام	از قناعت پای او را سخت و محکم تیشه کن
ایدرخت طیب اشرف که عشق آمد نام	جمله را در باغ حیدر شاخ و برگ و ریشه کن
عشق حیدر شیر و اندر نیستان های اوست	خانقاه فقر را از بوریا چون بیشه کن
ظرف صهبای محبت گر ز مینا بایدت	سنگ دل در کوره استاد همچون شیشه کن
کسب باب ما همه مهر علی بود است و بس	خیر اگر خواهی برو کسب پدر را پیشه کن



گفت

گفت شه رحمتعلی با من اگر خواهی بهشت	در هوای حب حیدر روز و شب اندیشه کن

وله ایضا رحمه الله

ساقیا جامی بیاد روح پاک جم بیار	غیر جام از جم نشانی نیست می دردم بیار
تا شود احوال گیتی پیش چشم آشکار	آئینه اسکندری یعنی که جام جم بیار
تا بفرمانم درآید چون سلیمان جن و انس	بر سر انگشتان ز حلقه جام یک خاتم بیار
ساقیا ابر کرم شو بر زمین کاینات	بینوایانرا نوائی چون کف حاتم بیار
ساقیا فیاض مطلق شو برای مردگان	در ید بیضا دمی چون زاده مریم بیار
ما همه مردان درد باده خم توایم	هر چه صاف و درد داری بهر ما در هم بیار
هر بنای سست گیرد زود در راه انهدام	یک بنائی از می کارتی خود محکم بیار

باده کاری بود در خم شه رحمتعلی
ما و خم را ساقیا یکباره دم بر دم بیار

ساقیا جامی لبالب کن بیا وکی بیار
کی کجا رفت است هی هی جام پر کن هی بیار

ساقیا حاتم شو وجود وسخا را پیشه کن
آل طی طی شد بشادی روان طی بیار

چونکه پی در پی روانند این قوافل سوی غیب
ساقیا تعجیل کن تو باده پی در پی بیار

ما که هشیاریم لاشیئیم تا شیئی شویم
باده از خم شیئ الله بهر لاشیئ بیار

می اگر کمتی کند از پیر راهت یاد کن
جامه بر فور اندر وصف جال دی بیار

این غزل را قافیه تنگ است شه رحمتعلی
مژده کانرا زنده کن در مقطع حاجی بیار

ایضاً رحمه الله

ساقیا جامی بیاد عهد دقیانوس ده
رغم نفس چاپلوس لوس پر افسوس ده

سطر باز خم زبانم نشتر جان می شود
مجلس ما را نوا از کرنا و کوس ده

چون تو شاهنشاه فقری ای فقیر تاج بخش
ملک راکه بر سلیمان گه بدقیانوس ده

لشکر شادی وغم در رزم دارد بزم نه
تو برافراسیاب ایران بکیکاوس ده



شاد بنشین بر گدائی خطه پاریس بخش	مست شو بر ره نشینی خاک روم و طوس ده
هر دو عالم را ز کف نه پشت پا بر چرخ زن	جام بستان دمبدم بر دست ساقی بوس ده
از برای ضعف دل از عشق معجونی بساز	رایگان از دست رسم طب جالینوس ده
عاشقی کن عشقباز و عشق ورز و عشق دار	هر که عاشق نیست بر او صد هزار افسوس ده
هر کجا جاسوس میآید ز شهرستان عشق	هر چه داری مژدگانی بر آن جاسوس ده
گویم آن جاسوس کیست در حکمت شاه علی	این خبر از من ببر بر شاه ارض طوس ده
شاه محتاجان ز لعل ساقی هشتم رضا	جام سبوحی بذکر قادر قدوس ده
گل به بلبل سرو بر قمری بر جغد آن خراب	شمس بر حربا و بر پروانگان فانوس ده

وله ایضاً رحمه الله

عشق شه ما را پرستاری کند آری بلی	روز محنت یار ما یاری کند آری بلی
با گنه کاران خود در روز حشر آن پادشاه	با وجود عدل غفاری کند آری بلی

قطره باران که اندر دریاست با من بازگو | عاقبت در جوی خود جاری کند آری بلی
هر فقیر خاکسار کهنه دلق ره نشین | در بهشت عدن سالاری کند آری بلی
گاه بیمارم کند در بسترم می افکند | باز میآید پرستاری کند آری بلی
با هزاران عیب آخر کالهٔ ما را خرید | عیبها را لطف ستاری کند آری بلی
شاهد غیبی که در خلوت گرفته انزوا | خویشتن را گاه بازاری کند آری بلی
گاه مانند زمین گردیده یکجا استوا | گه فلک مانند دواری کند آری بلی
گه ز خون عاشقان بندد بدست و پا حنا | گاه آید بر سرش زاری کند آری بلی
گاه سرمست و لایعقل بکوی میکشان | گه بلبس پاسبان هوشیاری کند آری بلی
با غفاری ار دو شب در بزم باشد هم نشین | لطفها با که بغفاری کند آری بلی

وله ایضاً رحمه الله

نیمه شب سوی خرابات آمدم در میزنم | خاک این درگاه را چون تاج بر سر میزنم

گر نه بگشاید درِ این خانه بر من پیر ما — از فراز بام چون جبریل شهپر میزنم

چون شدم داخل میان حلقهٔ دردی کشان — هر که باشد حیدری من دم حیدر میزنم

پای همت در مقام عشقبازی می نهم — دست خود در دامن شبیر و شبر میزنم

عابد و معبود را در سجده می بینم بهم — زینتی از عابدین بر روی دلبر میزنم

باقر علم خدای عالمم در حق او — مهر جعفر را بدل چون سکه بر زر میزنم

موسوی سیرم نه موسائی و جبد سامری — در بساط سامری از قهر آذر میزنم

پیش شمع قامت شاه رضا پروانه سان — میکنم طوقی و اندر پای او پر میزنم

از تقی متقی پرهیزکارم ور نقی — نقب اندر مخزن اسرار داور میزنم

عسکری را عسکری می بینم از فوج فلک — خاک در چشم همه نادان و منکر میزنم

مهدی هادی امام حی اگر ظاهر شود — تیغ کین بر پیکر دجال کافر میزنم

با علی با یازده فرزند امدادی کشید — من قدم با صد کنه فخر دا بحشر میزنم



وله ایضاً

اوّل ز تولای مرتضی دم زن | دوّم ز حسن بگو بیا دم زن

گر عشق طلب کنی بلاکش باش | از شمر و حسین گر بلا دم زن

این ظلم ز کس مپرس از من پرس | از روز قیامت و جزا دم زن

بر زین عباد عبد جانی باش | با باقر و جعفر از وفا دم زن

با موسی اگر سوانست جوئی | از شاه رضای با صفا دم زن

تقیان ولایت تقی بنگر | نقال نقی شو از خدا دم زن

از حسن حسن حکایتی بر گو | از مهدی حی فی البقا دم زن

وله

با هر که مخالف است با این جمع
مردانه بر او بناسزا دم زن

ایضاً

خواهی از جان ز بفرمان پیمبر داشتن | باید اوّل صدق بر صدق ابوذر داشتن

صدق بود آنکه پیمبر را رهاند از خطر | صدق باید در ره دین پیمبر داشتن

هر که

هر کرا دعوی اولادی آن شه در سر است
باید از سلطان بارث این تخت و افسر داشتن

گر ترا خواهی همی محکم کنم در راه دین
گوش جان باید بدین گفتار حیدر داشتن

خیرتر از صحابه جمله خلقان کافرند
صدق باید بر در صدیق اکبر داشتن

هر کرا با زاده صادق نفاق و حیله است
باید آتش دل گرانی راز مادر داشتن

گرد علم خدا خواهی زدن در حلقه زن
حلقه اصحاب باید فتح این در داشتن

بوذر و مقداد و سلمان این سه تن مؤمن بدند
آن سه تن را باید از دل غول و کافر داشتن

هر که او تابع نشد بر ابن عم مصطفی
باید او را قلتبان و شوم و ابتر داشتن

حب حیدر شد کلید گنج اسرار اله
چاره نبود جز کلید گنج در بر داشتن

وله ایضاً رحمه الله

بابی از نور جمالت بر رخ ما باز کن
مردگان هجر را از سور وصل آواز کن

با نغمات نیک و لحنهای جان فزا
جان ما با مطربان بزم وحدت ساز کن

از پی تسخیر جنات وصالت حکم ده / در میان جند لله ات مرا سرباز کن

یکدم از هستی بکامم ده مستی و نما / با عزو اقتاد کان بزم خود دمساز کن

چونکه در انجام کار از خویشتن سیر آمدم / پس حیاتی تازه بخشم خلقتم ز آغاز کن

چونکه دانستیم غیر از یک وجودی نیست هست / پس مرا در خلوت خاصان ز اهل راز کن

قید تن موهومیت اندر پای جان توشیر بست / هو کشانم سوی خود بر بند از پا باز کن

گر مرا در بزم خود ره میدهی ای نازنین / من نیاز آرم تو عالم را سر اسرار کن

از برای امتحان دیده معشوق بین / هر زمان در یک لباسی خویش را اظهار کن

یارب از انوار قدس خویش هر ساعت نثار / بر طبقهای بهشتی بر سر شیراز کن

وله ایضاً

ذنبی ار با ما سر یاری ندارد گو مدار / ما بیاری خدا داریم همواره مدار

مدعی گر رحم از دل کرده بیرون گو مکن / ما برحم یار دل خوش کرده و امیدوار

فخر و فقری چون حدیثی محکم است از خاصگان
ما بفقر آریم هر ساعت هزاران افتخار

خون دل چون قسمت باشد بشیرینی خوریم
صابران را نعمت آید سفره بی انتظار

هر چه غیر از دوست اول کرده ایم از کف رها
چون در آخر نیست در کف نقدی الا وصل یار

جملهٔ میران عالم نزد من موری بوند
زانکه می بینیم که در گورند قوت مور و مار

گر نداری باور از من چشم بگشا و ببین
میر پیراری و پاری گور مانی هوش دار

مال دنیا را اگر جمع آری برای مرده ریگ
یک پشیزی بر عزیزی می نمائی اختیار

مال دنیا دوست داری با عزیزان بد مکن
دشمن درویش جز سگ نیست اندر رهگذار

طاعت ار آری اطاعت پیشه کن که گفت حق
حق خلق از حق من الزم بود در روز شمار

چون به پنجاه آمدی از پنجه شیر اجل
احتیاطی بایدت همواره در لیل و نهار

چون بشصت آئی یقین در شست مرگ آئی اسیر
گر دو روزی زیستی از اتفاق روزگار

نزد خلق از گفتهای زشت خود عذری بگو
پیش حق ز افعال ناهنجار خود شرمی بدار

وله ایضاً

تو جانی یا که جانانی نمیدانم نمیدانم — تو دردی یا که درمانی نمیدانم نمیدانم

تو اعجازی و یا سحری بگو با من کئی آخر — تو کفری یا خود ایمانی نمیدانم نمیدانم

تو روحی یا که جسم الله ور نی مشکلم بگشا — گدائی یا که سلطانی نمیدانم نمیدانم

گهی عبدی و گه معبود گه ساجد گهی مسجود — تو تسبیح یا که سبحانی نمیدانم نمیدانم

چو رویت آیتی در هیچ موجودی نشد نازل — رموز کنز قرآنی نمیدانم نمیدانم

چو بویت هیچ بوئی در مشام جان نشد خوشتر — عبیری عنبری یا نی نمیدانم نمیدانم

بهاری جنتی باغی گلی یا خوشهٔ سنبل — سمن یا شاخ ریحانی نمیدانم نمیدانم

ز چشمت آنچنان مستم که از می مغز بیهوشان — گمانم راح ریحانی نمیدانم نمیدانم

دهانت حلقهٔ در گوش جان کرده است پنهانی
باین خاتم سلیمانی نمیدانم نمیدانم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

ستاره بم

شاه شبم چو هستم در حلقهٔ جنون　　سر حلقه‌ام بمجلس رندان ذو فنون

رجعت باصل کس نکند تا دوباره جام　　رجعت کند به دوره و گوید که ارجعون

غیب الغیوب پرده نشین سر برون نکرد　　تا می فرو نکرد سر سر باندرون

از سعی آبیاری ساقی هزار گل　　از بوستان کشف و شهود دم شود برون

بیخود زنیم که وارهیم از قید نیستی　　هستی فزون چه گردد هستی شود فزون

بی عکس باده گر نبود اینهمه عکوس　　از شأن باده گشت پدید اینهمه شئون

می داد دست بندگی من بدست پیر　　می مر مرا بخدمت شه گرد رهنمون

رحمت علی که بود بخلقت ز سابقون　　زان شد بر آستانهٔ حق از مقربون

وله ایضاً

شاه شبم چو جام لبالب ز می کنم　　اسب فلک ز گردش پیمانه پی کنم

در هر زمان که ساغر مردی بکف نهم　　چون گردش زمانه همی دوره طی کنم

چندان دهم پیاله بمستان که از نشاط	نام بلند حاتم بخشنده طی کنم
آنرا که بوی باده رسانم بر مشام	بر فور چون مسیح بیک نفخه حی کنم
خورشید می ز مطلع خم چون دهم طلوع	آسوده عالمی همه از ذل فی کنم
رندی که جام باده بگیرد ز دست ما	خوش بخت و نیک طالع و فرخنده پی کنم
هر جا بود بکدیه گدائی به میکده	همدام گور و قیصر و خاقان و کی کنم

وله ایضا رحمه الله

من همی از حب آل مصطفی دم میزنم	بر علی و عترتش من دم مسلم میزنم
گرز حیدر فکر و ذکرم هست قوت لایموت	شیر در آرامگاه کله غنم می زنم
سر حیدر گشت قلب مصطفی را جای نور	نقش حیدر بر سریر عرش اعظم میزنم
شک ندارم کین دو تن یکجان بدند و یک جسد	لحمها لحمی است دم بر هر دو توأم میزنم
خاکپای حضرت زهرا که به از طوطیاست	از برای روشنی بر چشم عالم میزنم

از حلیم من



از حلیم بن حلیم بن علی یعنی حسن   فتبارک احسن اندر خلق آدم میزنم

با ملایک برفراز عرش ربانی مقام   از حسین کربلا خرگاه ماتم میزنم

زین عبادم برای زین قلب عابدون   زیب معبودی بر آیات مجسم میزنم

باقر از قرب خدا دارد باطن صد مقام   از مقامش کی سخن با نطق ابکم میزنم

مظهر جعفر بود مظهر خدای لایزال   فاش میگویم سخن نه حرف مبهم میزنم

کاظم از کظم سخنهای خلایق در جهان   بر دل از احوال زارش آتش غم میزنم

یاد میآرم چو از شاه غریب خاک طوس   جوی خون جاری کنم چون چشم برهم میزنم

از تقی متقی من ناطق لا تقنطوا   دوزخ و بنگاه آتش جمله برهم میزنم

از نقی دارم نقابت بر سر اهل سلوک   آهوی این دشت بر کلب معلم میزنم

عسکری را عسکری دیدم که تسخیر دلم   کوس شادی را بفتح قلعه بم میزنم

مهبط مهدی شود در دوره در قلب علی   در میان دایره من نقطه محکم میزنم

شبها بیاد روی تو بیدار آمدیم ‌‌ — بیدار مانده و زپی دیدار آمدیم

سرباز کوی دوست شدیم و پس آنگهی — بر تخت فقر میر و سپهدار آمدیم

تا در سمای عشق کنیم جلوه چون نجوم — که قطب و گاه سایر و دوّار آمدیم

که چون فرشته حامل عرشیم و در دمی — همچون جنین ببطن تو خونخوار آمدیم

چون حل و عقد کار بود در کف نگار — از هر دو کون فارغ و بیکار آمدیم

چون طی راه کار سواریست تندرو — ما یکه تاز چست و سبکبار آمدیم

مکاری است چونکه گهی شیوهٔ حبیب — ما هم گهی مزوّر و مکّار آمدیم

چون یار هست در همه جا یار و متفق — از راه کعبه بر در خمّار آمدیم

با محتسب بگوی نه مرد ما که ما — بیباک و مست بر سر بازار آمدیم

روبه وشان و شیشه دلانرا خبر دهید — ما همچو شیر شرزهٔ خونخوار آمدیم

آزار مردمان همه آزردن خداست — همواره نرم و گرم و بی آزار آمدیم

جز دوستا

جز دوست هر که هست اگر خود صنم بود	ما با صمد نشسته و بیزار آمدیم
امروز هر چه ایم در این دور دوزن	زیر لوای حیدر کرار آمدیم
مست خدا علی ولی خالق نعم	با او بسوی پنج و دو و چار آمدیم

وله ایضاً

مامی پرست و عاشق و عیار آمدیم	سرمست باده در طلب یار آمدیم
دیدیم دوست را بهمه خانه جلوه گر	گه کعبه گه بدیر بتکرار آمدیم
هر جا نگاه کردم دیار یار بود	با یار هر دو همره دیار آمدیم
آزار دل چو یار کند غم چرا خوریم	با یار هر دو از پی آزار آمدیم
القصه غیر دوست درینخانه نیست کس	در هر کجا دوان بطلبکار آمدیم
لب تشنه ایم در هوس یار این عجب	چون ماهیان قلزم زخار آمدیم
ما در حصار و باره برج ولایتیم	گر ره روان کوچه و بازار آمدیم

ما کیمیای هستی و گوییم و در نظر
در جستجوی درهم و دینار آمدیم

از ما ز روز حشر چو پرسی که هر زمان
با صد قیامت است که در کار آمدیم

قد چو بپاره دیده من سرو قد دوست
کرده قیام و ما همه دیدار آمدیم

نور علی چو مطلع صبح ولایت است
در مقطع مدیح با نوار آمدیم

وله ایضاً رحمه الله

با طوطیان نطق شکر بار آمدیم
تنگ شکر گشوده با بار آمدیم

عقد جواهر است سخنهای عشق دوست
با لؤلؤی زیاد بخروار آمدیم

شیرین کند مذاق مرا ذکر خیر دوست
با ذکر خیر دوست بتکرار آمدیم

از بهر صید پنجه گشوده پلنگ عشق
بیرنگ رنگ وار بکهسار آمدیم

ما صید عشق و عشق بود نیز صید ما
شیر و شکار هر دو بیکبار آمدیم

با هر ستاره سیر علیحده کرده ام
با هر فلک بگردش دوار آمدیم



که باغ و گاه صاحب باغیم بی گمان	گلچین و باغبان و گل و خار آمدیم
در سیر دوره دوره یارات مسئله	در دور یار گشته و با یار آمدیم

وله ایضاً

در کف لوای حیدر کرار آمدیم	یار رحمتعلی شه ابرار آمدیم
قهر از پلنگ قلّه وحدت ربوده ایم	همچون نهنگ لجّه اسرار آمدیم
از قهر و لطف طینت ما را سرشته اند	که لطف محض که همه قهار آمدیم
برد در سوم چون همگان را فسرد دل	با آتش مشعشع بسیار آمدیم
فیض ازل بهمت ما گشته رهنمون	در راه دوست آگه و بیدار آمدیم
دیدیم آنچه خواست دل از عین خویشتن	در گرد نقطه دور چو پرکار آمدیم
مرآت حق نمای بود طلعت فقیر	با مشرق المشارق انوار آمدیم
تیر علی چو طایر طوبای قلب شد	با بال و پر چو جعفر طیار آمدیم

ولـه	رحمتعلی است مقصد و عبد العلی دلیل با قافله بهره سالار آمدیم	ایضاً

دیوانه ام ز جرعه جام قلندری	طشتم فرو فتاده ز بام قلندری
چون اشتران مست بدنبال ساربان	کرده رها بدست زمام قلندری
در پای خم که صبح و مسا قبله دعاست	آنجا بود قعود و قیام قلندری
پیغمبرم بامت میخانه تا بما	از آسمان رسیده پیام قلندری
ما آن قلندریم که زآم الکتاب غیب	صد بار خوانده ایم کلام قلندری
گم نام چون شدیم خراباتیان شهر	مارا خطاب کرده بنام قلندری
شور قلندریست که شاهان ملک را	ناریم در شمار غلام قلندری
بسیار در سلوک قدم رنجه کرده اند	کس پی نبخت جاه و مقام قلندری
ذرات کون جمله بر او اقتدا کنند	چون پیش صف ستاده امام قلندری



رحمتعلی

رحمتعلی که باد بدار السلام فارس	در هر دمی هزار سلام قلندری

وله ایضا رحمه الله

گاه مجنونم گهی لیلی بمیدانم کیم	گاه وامق یکزمان عذرا بمیدانم کیم
گاه عاقل گاه لا یعقل شوم دارم عجب	یک زمان دونم گهی والا بمیدانم کیم
که گدای سر نشینم گاه سلطان سنجرم	گاه عبدم یکدمی مولی بمیدانم کیم
گاه زخمم گاه مرهم گاه دستم گاه تیغ	گاه درمان که آبا درد بمیدانم کیم
گاه در شب میشوم پنهان من از بیم عسس	گاه چون شیران بی پروا بمیدانم کیم
گاه آبم گاه آتش گاه بادم که هوا	گاه در پستم گهی بالا بمیدانم کیم
گاه نادان سر بزانوی تفکر برده ام	گاه افلاطونم و دانا بمیدانم کیم
گاه نطفه گاه خونم که جنینم گاه طفل	گاه پیرم یکدمی برنا بمیدانم کیم
گاه رعدم گاه برقم گاه باران که سحاب	گاه سیلم یکزمان دریا بمیدانم کیم

گاه باغم

گاه باغم گاه گلچین گاه خارم گاه گل
که درون باغ در غوغامیندانم کیم

گه بهارم گاه تابستان گهی فصل خزان
که زمستانیم باسرمامیندانم کیم

گاه نابینا و اعمی باعصاکش میروم
گاه در هرراه بس میناامیندانم کیم

گاه محوم گاه اثبات و گهی لاکه نعم
گاه با الا گهی در لامیندانم کیم

گاه آسایش کنم در سایهٔ نخل امید
گاه اندر بیم واویلامیندانم کیم

که بخندم از طرب مانند گل اندر چمن
که بگریم بادل دردامیندانم کیم

که جمادم که نباتم گاه حیوان که بشر
که ملایک گاه از آن اولی نمیدانم کیم

یک زمانم همقرین در خاک با بوجهل نفس
گاه اندر سیر او ادنی امیندانم کیم

راه خود گمکرده بودم زابتدا شه در رسید
ره نماشد عاقبت مارامیندانم کیم

شاه کبود آخر ای درویش محتاج علی
شاه رحمت عین لام و یامیندانم کیم

یا محمد

یا محمد شمس افلاک نبوت السلام | یا علی ای ناخدای فلک وحدت السلام
حضرت زهرا دخت مصطفی زوج علیست | ام شبیر و شبر دریای عصمت السلام
یا حسن ای مظهر حسن خدای لایزال | یا حسین ای کشته کوی محبت السلام
یا امام عابدین ای زینت اسلام و دین | باقر علام و کتاب امامت السلام
جعفر ای صدیق آل مصطفی نور یقین | موسی کاظم مه برج شهادت السلام
زان رضا نامت که شد راضی ز کردارت خدا | ای خدا راضی و ای شمس هدایت السلام
ای تقی پاک ذات و ای نقی خوش صفات | کز شما رونق گرفت این هشت جنت السلام
یا حسن ای باب مهدی هادی گمگشتگان | یا محمد مهدی ای ختم ولایت السلام
ایها المعروف فی الارشاد من شاه ضیا | بردی از میدان چه خوش گوی سعادت السلام
بر سری و بوجنید و بوعلی و بوعلی | برده و بوالقاسم بصد اعزاز و حرمت السلام
باد بر نساج و احمد بوسعید و بوسعید | صالح و عبدالله عبدالله و همت السلام

یافعی عبدالله و محمود شمس الدین حق باز بر معصوم و بر فیض و شه نور علی		هم معصوم و علی رضا بنت السلام رونق و مشتاق را با وجد و حالت السلام
وله	از مظفر میکنم همت طلب در راه فقر چون توئی صاحب لوای ملک همت السلام	ایضاً
ای دل تفکری کن فی الجمله در وجود چندین هزار مرغ بشاخش نشسته چیست منظور شاه چیست پرستش گدا کنند این صد هزار نقش بیک پرده چون کشید این نقشها یکی بیکی چون نشد شبیه گر خاکشان یکی است خصومت چرا کنند این نور و نار از چه سبب ضد یکدگر		بنگر که اصل تو ز کجا رست واز که بود که در قیام و که بقعود و گهی سجود دل از کف همه بچه کیفیتی ربود این صد هزار رخ بیک آینه چون نمود وین رو بهاد و تا بد و تا از چه شد عنود ور روحشان دو تاست در صلح که گشود واقع شد ند و حضرت حق نور را ستود



گر هردو کون بر مه خود میکند سیر — ترجیح نور آخر بر ناری از چه بود

این کم و کاست را که بمیزان نها دراست — این از چه کاست وان دگر از چه فزود

در هر کجا که گوشش بدارم صدا یکی است — یک لب کند حکایت و یک گوش در شنود

یکدست و یک قلم بیکی کاغذند جمع — چون این غزل غفاری سرمست میسرود

وله ایضاً

عشق آمد و برد از دلم داغ — یار آمد و کرد گلخنم باغ

هان زنده بذکر دوست باشیم — واعظ ز برای من کند لاغ

بلبل بجمال گل بخندد — در فصل خزان فغان کند زاغ

چون روز خوشیم با وصالت — شب گرچه شود سیاه چون ماغ

مارا بتو عاقبت گذار است — چون پوست که میرسد بدباغ

دوشینه ز غیب با غفاری — میکرد ز دوست هاتف ابلاغ

برخیز که نوبهار آمد
وعده من و تست باز در باغ

چون باب عشق بر رخ ذرات باز کرد
از یک کرشمه با همه کان عرض راز کرد

یکرنگ عشق نقش دورنگی بخود گرفت
نامش کهی حقیقت و کاهی مجاز کرد

ناز و نیاز هر دو بهم چون بر آمدند
وقتی نیاز بود زنازیش ناز کرد

خورشید چون ز مشرق وحدت طلوع ساخت
پرده ظلام دیده عشاق باز کرد

ماه از کف غمام بجست و نمود رخ
در ماهتاب شاخ دلم اهتزاز کرد

کوته کنم حکایت خود را بآن صنم
چند آنکه او حکایت خود را دراز کرد

سر چون بخاکپایش سودم ز روی صدق
ما را شهنشه ملکت سرفراز کرد

بر دست پادشاه نشستم چو جرّه باز
شاهم بصید بی کلهٔ دیده باز کرد

پروانه خواستم شدنش گفت شمع تو
پروانه سوز باش که دلبر نیاز کرد

آدم بخاک برد نیاز و دوسیئی پدید — ناجنس بود بخدی و ترک نماز کرد

این سعد و نحس کوکب یک آسمان بد — پس آنچه کرد یار همان دلنواز کرد

شب کر نبود روز چه کیفیتی نمود — نور و ظلام هر دو بهم خوش طراز کرد

با آنکه عهد کرد غفاری به مختصر — بر دوست چون رسید سخن را دراز کرد

معشوق با کسی که در آید بگفتگو — شد مختصر مفصل و افشای راز کرد

وله ایضاً رحمه الله

چو مستی است خدایا که در سر ما هست — که هر دو کون بود پیش همت ما پست

گرفت دستم جامی ز کف ساقی جان — که هیچ مستی بر جام ما ندارد دست

به نیم شب سخنی داشتم بحضرت دوست — که از چه رشته من و تو بیکدگر پیوست

بخنده گفت من و تو یکیم و رشته یکی — دوئی تو کی این رشته را ز هم بگسست

شب است و این شب زنگی ز نیست آبستن — بود که روز یکی پور ای پدر آبست

چو ور آید



چو روز آید خبر نیست بر همه مخلوق | که شب بحر بگویید چون شبی بود است
بشب یکی چو فرشته بعرش کرده عروج | یکی بفرش چو ابلیس آمده در پست
خدای باشد این بحر لیل را چو نهنگ | که فلک جمله شیاطین زکید گر بشکست
نهنگ بحر محیط است چیان دل او باز | فرو برد همه ماهی بدم بهیبت شست
چو ناخدای خدای است بنده ایمن باش | که دور شاه شجاع است نازنش بن شصت
بشست یار بنازم که این غفاری را | بگرد از سر موئی بروی خود یابست

ولە ایضاً

نازم آن طرهٔ مشکین که ببندش جان است | جان چه باشد که در آن بند سر جانان است
چون فغانم تو نی اندر که فریاد رسی | پس بگو دل زغم کیست که در افغان است
کافر عشق شدم دوست بخندید و بگفت | این چه کفری است که شایسته تر از ایمان است
دوش رفتم بفراغت بر پیر مغان | گرد اشارت طرفی را که نگارت آن است

هر بنائیکه بجز عشق در اینجا نه دل است | در دم سیل فنا کنده و بی بنیان است
این شهنشاه که باشد که پس پرده سر اش | بهره نامحرم راندن سگ شیطان است
عالم و خالق قرآن چو علی بد ز چه رو | در غزا سد فتوحش علم قرآن است
این چو آهوست که شیران همه زو رم دارند | وین چو بره که دل گرگ از و بریان است
این غفاری چه و شعر چه و مقصد چیست | چه گدائی است که اندر طلبش سلطان است

ولـه ایضاً رحمه الله

آمدی دیر آمدی مشتاق بودم مر تو را | طاقتم از کف ربودی طاق بودم مر تو را
تازه معشوقی کنم بالله بآیین نوی | راستی گر من یکی از عشاق بودم مر تو را
من نیم آن کز پی طبلی زنم زیر گلیم | کهنه رند شهرهٔ آفاق بودم مر تو را
گر ز مخموری کسل امروز می بینی مرا | شب ببزمت من سگ قپچاق بودم مر تو را
جامهٔ کوتاه بر بالای تو نبود روا | شکر لله گر ز بر تا ساق بودم مر تو را

تو تفنگ دوزن من سرب و باروت توام
کیه را پرداختم پاک از قمار لعب تو
آدم شهری شهری چون توام گفتی بیا

ماشه و خار خالق و چخماق بودم مر تورا
چند که چون کوه در ئیلاق بودم مر تورا
گاه طماج و گهی قرناق بودم مر تورا

و له

نیستی شاعر ولی هستی عفاری راستگو
راست گفتم گرچه در اغراق بودم مر تورا

ایضاً

شبی که دیده بدیدار دوست باز کنم
دعای من باجابت رسید و باز آمد
همه ملایک اعلی دو گوش پهن کنند
به کجا که نشانی ز نعل مرکب دوست
اگر ز زلف تو از شانه او فتد یک تار
اگر ز راه حقیقت سوی مجاز آیی

به پیش روی دو محراب یک نماز کنم
دو دست حاجت بر گردنش دراز کنم
چو ساز عشق در این خاکدان نواز کنم
دو اسبه بر سر آن راه ترکتاز کنم
به دو کون مر آن تار را طراز کنم
همه حقیقت خود در زمان مجاز کنم

اگر بعیر



اگر بغیر تو گردد بگرد خلوت دل / بروی دل در هر عالمی فراز کنم
بصید گاه محبت اگر رسم روزی / کله ز سر فکنم باز دیده باز کنم
هزار سامع غیبی دو گوش پیش آرند / ببزم پرده نشینان چو شرح راز کنم
دلم نواختی و ره بخلوتم دادی / چگونه شکر تو ای یار دلنواز کنم
در آن شبی که غفاریست شمع محفل تو / ز سوز عشق تو تا صبحدم گداز کنم

وله

نیم شب سرمست می بینم ترا
با یکی پا بست می بینم ترا

ایضاً

ماهی وحدت که دریا داشت سر / حالیا در شست می بینم ترا
پیش پایت میشوم چون خاک پست / هر زمان سرمست می بینم ترا
ای بت ازبس باده در اجزای تست / چون خم سربست می بینم ترا
تو که از دست جهانی رسته / همچو باز دست می بینم ترا

نیم شب با خادمان درگهت — هم نشین در پیت می بینم ترا
ای غفاری بس که امشب خورده — همچو خم آبست می بینم ترا

وله ایضاً

هله ای ساقی جان باده بده مست شویم — با تو در غارت دل یکدله همدست شویم
خوش برآئیم سوی راه که ما شنلاکیم — زود باشد که بر آن قافله پیوست شویم
مست و شب هر دو چو آبستن و زاید چو سحر — بهتر آنست که از باده چو آبست شویم
نیستی دامن ما دارد و هستی کشدم — باده پیش آر که از نیست سوی هست شویم
چند هشیار چو مرغان طلب دانه کنم — می بده تا که به دامش همه پابست شویم
ماهیانی که در این قلزم اسرار روند — کف آریم چو مستیم همه شست شویم
باده چون نیست که در رنج خماریم همه — حالیا آمده چون باید سرمست شویم
گر غفاری طلب دوست بمیخانه کنی — خاک گردیم درین در بزمین پست شویم



وله

عقل از پی گریز چو دروازه باز کرد ... عشق دلیر از پی او ترک و تاز کرد

عقل مجاز داشت مزاجی برای خود ... عشق آمد و شکست حقیقت مجاز کرد

پنداشتم که جانب بتخانه میروم ... تا که بتی بیابد و بت را حجاز کرد

با یار دلنواز چگویم که هرچه کرد ... با این دل نوازش من دلنواز کرد

یک دلنواز جست دلم هر کجا رسید ... یک روی دید دیده بهر جا که باز کرد

دیدم نیاز تشنه و ناز است آب صاف ... اطفای کام تشنه همان آب ناز کرد

زانجام کار چون گذرم ما بعشق شد ... ز آغاز کار زندگی ما دراز کرد

کروبیان عالم والا شوند مات ... عاشق چو در زمین محبت نماز کرد

گفتم بغنچه گر چه سبب جامه میدری ... گفتا ز عندلیب که افشای راز کرد

وله ایضاً

دردم سیل فنائیم بنا از چه کنیم ... بینوایان الستیم نوا از چه کنیم

درد ما با گل یار روز ازل سر شتند　　با طبیبان چه سر و کار و دوا از چه کنیم

چون خدا ناظر و همراه بهر حالت ماست　　پس چه جوییم که خواهیم خدا از چه کنیم

آنچه از روز ازل خواست بلی ما گفتیم　　قول مردانه همان است بلا از چه کنیم

جان چو یار است عزیز است نگاهش داریم　　یار را در قدم یار فدا از چه کنیم

یار چون بحر محیط است و در او ما غرقیم　　خویش در آن قعر بیاسوده شنا از چه کنیم

دولت هردو جهان یار و بدستاست مرا　　خویشتن را سر راه گدا از چه کنیم

فقر با ماست نه آن فقر که مردم عار است　　فقر فخر است ببالیم و ابا از چه کنیم

نفس کافر بدم فقر مسلمان کردم　　با مسلمان خدا باز غزا از چه کنیم

یار در مجلس ارواح مکرم همه جمع　　مست لایعقل و دیوانه ریا از چه کنیم

جامه عشق چو بر قامت ما دوخته شد　　گرچه زنجیر در آنیم قبا از چه کنیم

با غفاری ببقا باالله رفتیم و شدیم　　رو برین دار فنا وای بما از چه کنیم

ایضاً

چو ذره چرخ زنان محو پرتو ذاتیم — بسان حربا در پیش نور خور ماتیم

دلیل ذات چو ذات است از کلام علی — بذات چون که رسیدیم محو بالذاتیم

کلیم وقتیم و پا از کلیم خود بکشیم — صدا ز تعین اگر اندر مقام میقاتیم

چو لن ترانی از اول خطاب شد از دوست — برب ارنی بهر چه در مناجاتیم

هزار خضر اگر با تو همرهی بکند — چو از صفات تجاوز کنی در آفاتیم

خدا چه میطلبی در صفات قدس بگرد — وگرنه تا ابد مانده در خرافاتیم

جمال خلقت اولی که عین احمد بود — علی نمود منور که عکس مرآتیم

بهشت و کوثر و حورا و سدره و طوبی — ز دست داده و سرمست در خراباتیم

ز وصل دوست شبی در دلم گذشت ثبت — هزار سال دگر فکر این مکافاتیم

وله رحمه الله	بغیر دوست غفاری نگرد دور زبان رهیده صدره ازین ترهات و طاماتیم	فی المستزاد



دارای جهان چونکه درانجا مکان کرد　　خودرا همه دیده بیکبار عیان کرد

در هیکل انسان　　از عالم پنهان

چون شمع فروزنده در این محفل عالم　　ارواح چو پروانه بگردش طیران کرد

با شعله سوزان　　کردند فدا جان

در جلوه بهاری شد و آراست گلستان　　بلبل شد و بر شاخ گل سرخ فغان کرد

در موسم نیسان　　با غلغل و دستان

وامق شد و عذرا شد و مجنون شد و لیلی　　که دیده سوی مصر ز کنعان نگران کرد

که این و گهی آن　　در خانه احزان

یوسف شد و در مصر غریبانه وطن ساخت　　زانجا بسر تخت شهی رفت و مکان کرد

در کند و زندان　　شد والی دوران

شد پیر زلیخا و نشست او بسر راه　　خودرا بکر بار کی تازه جوان کرد

با دیده گریان

که مور شد و دانه کشان گشت ز خرمن

از بهر زمستان

آصف شد و اسمی ز مسمّا بزبان راند

مانند افسان

گه گشت بت و رفت سوی دیر و کلیسا

بهر دل رهبان

گه برد پریوار ز سر هوش ز تن توش

گه گشت پریخوان

از بحر برون آمد و چون ابر ببارید

در قلزم عمان

چون غنچه خندان

هدهد شد و از شهر سبا قصه بیان کرد

از بهر سلیمان

بلقیس و سریرش بیکی لحظه روان کرد

با شوق فراوان

ترسا شد و زنار ارادت بمیان کرد

که گشت مسلمان

گاهی بگلستان ارم رفت و جنان کرد

از سور منایان

در جوف صدف برد و همان قطره نهان کرد

شد لولوی غلطان

گر گشت کلام الله ناطق صفت هیچ
چون حیدر غران
گاهی بسر نیزه کفار قران کرد
بر ناطق قرآن

القصه همان است هر آن ذره که هیچ
در عالم امکان
این درس غفاری همه دم ورد زبان کرد
در مدرس جانان

این شرح نه من در قلم آورده بتحریر
کاتب بده بهمان
هر سطر که من کرده رقم کلک فلان کرد
در دفتر و دیوان

وله ایضا رحمه الله

از جفای یار تا کی لب نه بندم در جهان
وقت آن آمد که درد دل برم پیش جهان

گر شما را آبروئی هست نزد یار من
لب بجنبانید از بهر شفاعت یکزمان

گر دل من غیر مهرت در جهان چیزی کند
صد هزارش باز خون کردی ز هجران بغلطان

هر چه خواهی کن ولیکن این مکن ای یار من
وای ازین هجران خونین واد و بیداد و فغان

وصل تو جبریل کان آیات رحمت آورد / هجرت عزرائیل سان آید برای قبض جان

گرچه جان جان تویی هر جا که باشی ای نگار / چون تو آئی جان بقربانت نمایم رایگان

آرزو دارم شبی در خلوت مخصوص تو / بر تو گردم میهمان و تو بباشی میزبان

من سراپا دیده باشم تو همه حسن و جمال / من نیاز آرم تو ناز آری برای امتحان

قدر و آنم چون بدیدی داغ بیمهری دگر / برد دل و جانم منه ایجان و دل دورت دوان

وصل تو آبست و هجرت خاک و من چون ماهیم / زآب چون در خاکم اندازی شوم در دم طپان

من پیاده بسته بند و تو تازنده سوار / لحظه آهسته بر من رحم کن ای ترکمان

چند باشم خسته جان دل سوخته آخر بده / یا غیاث المستغیثین در پناه خود امان

آخر ای نامهربانم مهربانی یاد گیر / چند روزی پیش دست دلبران مهربان

مستحق هجر از آنی ای غفاری لب ببند
لاف عشق و شکوه از دلدار خاکت بر دهان

عشق خضر رهروان است ای پسر / خضر آمد ره عیان است ای پسر

هر کجا بینم نه بینم غیر عشق / عشق جان انس و جان است ای پسر

بار ندهد نزد خود جانانه عشق / آنکه اندر بند جان است ای پسر

هر که او مر عشق را نیکو شناخت / بیشک از اهل جنان است ای پسر

عشق چون عنقاست از مردم نهان / قاف قربش آشیان است ای پسر

عشق اندر قاف قوسین و دنی / محرمان را بیزبان است ای پسر

عشق اندر علقه و مضغه جنین / تا بطفلی پاسبان است ای پسر

عشق همراه است تا حین ممات / حافظ پیر و جوان است ای پسر

عشق ما فی القبر صندوق العمل / چون رفیق مهربان است ای پسر

عشق بهر عاصیان روز حشر / ملجأ و دار الامان است ای پسر

عشق ما قد راجعین فی الاصول / واسطه اندر میان است ای پسر



عشق ما قد رزق رزاق الکریم — قاسم الخلق جهان است ای پسر

هر چه یابی غیر عشق مستقل — در جهان از کف جهان است ای پسر

عشق آدم عشق نوح است و خلیل — موسی عیسی همان است ای پسر

عشق گاهی احمد مرسل شود — گه علی پهلوان است ای پسر

عشق سه حرف آمده نور عیون — عین و لام و یا عیان است ای پسر

با غفاری عشق عین و لام یا — تا بهشت جاودانست ای پسر

حا و سین و یا و نون اندر بیان — عشق را خوش ترجمان است ای پسر

وله اشعار رحمه الله

یار ما امشب دگر با ما بکین است ای پسر — چون کنم که حال یار ما چنین است ای پسر

گاه دارد بر سریر ناز ما را محترم — گاه خاکش بالش و بستر زمین است ای پسر

گاه شب را چون ملک انور کند در چشم ما — گه سیه رو گویا دیو لعین است ای پسر

گاه چون آهو درآید با دو صد غنج و دلال — گاه چون شیران بقصدم درکمین است ای پسر

گاه یک جو شادمانی را ز ما دارد دریغ — گه فرح درگرد جانم خوشه چین است ای پسر

گاه از فرط غنا دل پادشاه عالم است — گه ز مسکینی گدای ره نشین است ای پسر

یکزمان ملا جلال الدین شود جان مست عشق — ز احمقی یکبار ملا پشم دین است ای پسر

گاه غم از شش جهت بندد بمن ره تنگ تنگ — گه خوشی در زیر و شادی در یمین است ای پسر

آری آری یار چون با ماست دل شاد ابن بو — چون کناره گرد محزون و غمین است ای پسر

یار لا بد قهر و لطفی دارد و وصل و فراق — عاشق بیچاره را قسمت همین است ای پسر

آنکه دلبر میکند دلداری آنست ای پدر — اینکه جانان خواست جان بخشی در اینست ای پسر

سرخوشی باتست در هفتم زمین گر جای تست — رو ترش باشی بچرخ هشتمین است ای پسر

دل بدست دوست دادی به دلی هرگز مکن — در امانت داری آن مرد امین است ای پسر

در قطار عاشقان آسوده و مستانه رو — ساربان عشق نیکو راه بین است ای پسر



کعبه و بتخانه دو ره دارد و مقصد یکی — مقصد ما عشق و این معنی دین است ای پسر

هر که شد عاشق بهر قرنی برست او از قران — خسرو صاحبقران با او قرین است ای پسر

هر دلی کو منزل دلبر بود گردش بگرد — بیشک آن دل کرسی عرش برین است ای پسر

الغرض هر جا که عشق آمد سلیمانی کند — عالمش یکباره کی زیر نگین است ای پسر

وله

شد غفاری از میان چون عشق آمد در کنار

او برفت و عشق بر وی جانشین است ای پسر

ایضاً

تو علیمی و حکیمی و بصیری و خبیر — هیچ محتاج نباشد به بیان و تقریر

خانه دل نه چنان سیل حوادث از بن — کرده ویرانه که بمعمار پذیرد تعمیر

آنچنان محکم و ثابت بغم افتاده دلم — که بدور فلکی می نپذیرد تغییر

همچنان واله و ابله شده ام در ره عشق — که گرفته است سراپای وجودم اکسیر

حسن ظن گشته مرا این که همی دامنگیر — خاک را از دم همت زده ام بر اکسیر

از سعادت زده‌ام بر سر افلاک قدم	تا بدست آمده از فضل خدا دامن پیر
اثری نیست ز من در همه اجزای جهان	عشق را بین که بعاشق چه کند در تاثیر
آهوی جان بچراگاه محبت بی باک	میدود هر طرفی از پی آوازه شیر
چون در آخر بسوی باغ جنان باز پرم	چند روزی نشوم در قفس تن دلگیر
ره رو بادیه منزل نرسد یک روزی	تا بهمراه قوافل ننماید شبگیر
باز بازوی شهم گر ز قضا آمده‌ام	دو سه روزی باسیری بسرای کمپیر
ما چو طفلیم که دوریم ز آتم مشفق	زار گرییم همی در طلب مادر و شیر
حق دارین غفاری شود آندم که نگار	گوید ای بنده من پیش من آسوده بمیر

ولہ	موت چون با پیری گشت برابر دیدم ورشب تار ره گم شده صد بدر منیر	ایضاً

بغیر عشق ندیدم هر آنچه گردیدم	چو از رعیت سلطان عشق گردیدم



نگارستان

بگلستان جهان هر گلی که تازه شکفت — گل محبت بود آن هر آنچه بوئیدم

بهر طرف که صدائیست در همه عالم — صدای عشق بگوشم رسد چو بشنیدم

بجز جمال محبت نخست کشف دلم — بهر بتی که نظر کردم و رخی دیدم

بغیر عشق نشانم نداد هیچ کسی — نشان هر که بهر گوشهٔ که پرسیدم

بشهر و منزل جانانه است میل دلم — هر آن رهی که درین عمر رفته پوئیدم

هر آنچه دیدم جز عشق خواب موحش بود — ز جای جستم وزان نقش سخت ترسیدم

بمدرسی که دهد عشق درس ما اوحی — همه بیان جمال و جلال فهمیدم

جمال مظهر احمد ص جلال عین علی ع — من این دو را ز همه ممکنات بگزیدم

امید دارم فردا برهنه نگذارند — قبای جسم چو از جان پاک بدریدم

منم غفاری فرزند بو ذر صدیق — که دسته دسته گل از باغ بو ذری چیدم

سمی ثانی فرزند حضرت زهرا — که بر شفاعت او بست چشم امیدم

تو اصل سود و زیانی زیان کنم یا سود
چو مایه از تو بود عاقبت شود محمود

تجارتی است محبت که هر که پیشه کند
بهر معامله با اوست سود اندر سود

کسی نکشته درین کشته زار دانهٔ عشق
بعمر خویش جز بی حاصل از جهان ندرود

زمانه جام محبت بدست رندی داد
که او بدرگه پیر مغان بجان آسود

بجز کلید محبت که فتح باب دل است
در دلم بکلیدی دگر کسی نگشود

بجز جمال محبت که گشت صیقل دل
غبار غم کسی از آینه دلم نزدود

چنانکه لایق عشق است ز انبیا و امم
بغیر عشق کسی عشق را چنان نشنود

ولهٔ

بدان صفت که غفاری است عشق میگوید
نداد عشق کسی را مجال گفت و شنود

ایضاً

هر کس حسد نبردم جز بر مقام دل
ای من هزار مرتبه کمتر غلام دل

دانم که جای دلبر پیوسته در دل است
ای من فدای سلطنت و احتشام دل

تم الکتاب



ام الکتاب هر دو جهان دفتر دل است	مارا بس است یک دو سه حرف از کلام دل
پیغمبر است حضرت دل از برای ما	گوشم بود همیشه بقول و پیام دل
دل محرم است و محترم اندر حریم دوست	با اوست در حریم و به بیت الحرام دل
دل عرش کبریاست اگر نیست پس چرا	جای خداست روز و شب اندر مقام دل
دل را که سوخت دوست چرا سوخت میکشد	از دوست دوست در همه دم انتقام دل
فردا بروز معرکه و دار و گیر حشر	بر پا بود همه کر و فر و خیام دل
صف در صف اند یکسر ذرات و پیش صف	آنجا بپا ستاده به پیش امام دل
نساج روزگار کند کهنه هر چه بافت	جز دل که مات مانده ام اندر دوام دل
گر دو جهان بجنت غفاری و عاقبت	شهری نه دید بهتر دار السلام دل

وله	دنبال دل بهر طرفی رفت می نیافت در ارض شین شنید زیکرد نام دل	ایضاً



ما قلندرداد

ما قلندروار اوّل ترک آخر کرده‌ایم زابتدا بر انتهای کارها پی برده‌ایم
بر سر خوان جهان از نعمتش سیر آمدیم بسکه از تهِ کاسهٔ تقدیر تلخی خورده‌ایم
هرچه را چون نیک سنجیدم بمیزان هیچ بود هیچ را اندر حساب زان سبب نشمرده‌ایم
جیفتان فرمود مولی دنیی و ما طالبان چون کلاب گرسنه برگرد لاشش مرده‌ایم
بیخبر ماندیم مردودانه از اسرار دل بسکه دلهای عزیزان خدا آزرده‌ایم
بندگی فرمان مولی بردن است ای طاغیان وای بر ما که نه بنده بوده‌ایم و نه برده‌ایم
صد هزار افسوس کاندر گرمی فصل تموز منجمد در جای خود مانند یخ افسرده‌ایم
صوفیان صاف رخسارند چون سرجوش خم در سفالین کاسهٔ بی دولتان چون دُرده‌ایم
شهرهای چند آئین بسته و ما بی خبر همچو غولان در بن پیغولهای هرده‌ایم
گرم میدانند مردم کوی دولت میزنند چون زنان با رنگ و بو بنشسته اندر پرده‌ایم
با غفاری عرض حالی میکنم از روی صدق آنچه باید کرد تا امروز ما ناکرده‌ایم

وله

برای بندگی در خدمت مولی شدیم — از مقام پست اندر عالم بالا شدیم

از حضیض خاک تیره تا باوج روشنی — از نشیب بعد تا در قرب او ادنی شدیم

از شعاع روی جانان آتشی در نخل طور — موسی جان دید و اندر سینه سینا شدیم

در جواب ارنی لن آمد از حضرت جواب — پیرو ذات مقدس در صفت یکتا شدیم

ورنه دیدار خدا در هیکل یار خدا — میتوان دیدن چو اندر عین خود بینا شدیم

بل حقیقت گفت عبدی گفت مولی در جواب — جوی اندر هیکل توحید و ما دانا شدیم

هیکلی برساخت معمار ازل از آب و گل — بهر منظر نگاه و ما از لفظ کن برپا شدیم

عکسی اندر صفحهٔ افکند عکاس وجود — از سواد خویش و ما با اصل خود یکتا شدیم

از جمال خویش نقشی بست و گفت اورا بها — از شبستان در گلستان جانب صحرا شدیم

از رخ خود آب و رنگی ریخت و آنرا کرد گل — ما همه چون بلبلان در شورش و غوغا شدیم

چشم مستش بخیط افکند بر خم نبید — زان نظر مست و خراب ساغر صهبا شدیم

حضرت عشق آن امیر باده قادر مقتدر
گفت یا عبدی و ما گویای یا مولی شدیم

عین و لام و یا چو آمد حا و سین یا و نون
گفت چون الا در آمد در حقیقت لا شدیم

وله

ایضاً

ای هدهد شهر صبا بلقیس ما را گو بیا
تا این سلیمان گرددت چون مور زیر پاها

با خرقه پوشان فلک یک چند با هم دم زدیم
چون حق مطلق یافتیم کردیم این خرقه قبا

شهباز دست حضرتم طوطی چه باشد صید من
با شاه چون آمیختم کی خوی گیرم با گدا

شه زاده ام آزاده ام دایه ستی داده ام
که فوق دستان است او هست آن یقین دست خدا

آنجا که جبرئیل امین هر که نهد ار در راه من
با پر عشق آنجا پرم در عشق دارم التجا

ای دوست عالم پیش ما یکدانه ارزن بود
ارزان چرا بفروشمش یوسف بود معشوق ما

ما نا خدا را یافتم ملک بقا را یافتم
طال لقا را یافتم چون گشته ام فانی فلا

مستم چنان از جام او خاصم چنان با عام او
چند آنکه در فر جام او گویند هست این از کجا

در هر زمینی شه بود چون آسمان با مه بود
آری اگر در چه بود هرگز نخردم جا بجا

هستم اگر در مزرعه هرگز نخردم خاشعه
صد قریه و صد شهر را چون خاک آرم زیر پا

میلم بود اندر قفار غفار باشد یار ما
گر با غفاری دم زنم بود دم یکی گردم دوتا

وله ایضا رحمه الله

تا کی همچون فلاخن گرد سر گردانیم
امتحان از چیست این گردنده را گردانیم

چند مانند کبوتر رانیم از بام خود
باز چون بازم بنزد خویشتن میخوانیم

می نهی شیرینی اندر راه این مسکین مگس
آستین دیگر چرا هر ساعتی افشانیم

گر نباشد کنز مخفی در وجود ما چه
هر زمان زیر و زبر سازی کنی ویرانیم

چون نمائی روی عید عاشقانت آن زمان
گر نیم لایق چرا آنجا کنی قربانیم

گر منم سلطان این میدان دنیای عجب
همچو دزد و خونی و خائن چرا زندانیم

بارالها صورت انسان عطا فرمودیم
خوش بود گر سیرتی بخشی هم از انسانیم

ازمی ریحانیم تا چند مستی حالیا			چند روزی مست کن از باده روحانیم

وله	شد غفاری بنده درگاه عین ولام ویا یاعلی برهان زنفس کافر شیطانیم	ایضا

بسر فتاد مرا شورش و هوای محبت		سر و تن و دل و جانم همه فدای محبت
ز آسمان گذرد های و هوی شوق من آندم		که در زمین بدو گوشم رسد صدای محبت
بپادشاهی روی زمین نگه نکنم		اگر شماره شوم ز آخرین گدای محبت
دلی که ز آهن و روییست آینه گردد		اگر رسد بسرش صیقل صفای محبت
کجاست مطرب عیبی بگو شهید شدم من		برای یکدو مقام خوش از نوای محبت
خوش آندمی که ببرج دلم پی تسخیر		بدست پیر فرو زد خدا لوای محبت
شب دلم همه چون روز گشته روشن شد		چو شمس وحدت حق بذر با ضیای محبت
دلم چو گندم و جو سخت بود بر دانه		چو آرد نرم و یکی شد ز آسیای محبت



لوت
اقسام غذای لذیذ

صفات نفس چو اژدر ز کف موسی جان
چو لوت و قوت و زرق در عصای محبت

ایا کسیکه طلب میکنی تو مهر کیا را
بیا بیا و بدست آر این کیای محبت

ایا کسی که عبادات بیریا جوئی
برو سجود کن از جان و دل ریای محبت

اگر تو طالب مردی و صاحب دردی
بیا حکیم و بجز دردی از دوای محبت

بیا که نوبت کوچ از سراچهٔ فانی است
که الرحیل همی آید از درای محبت

وله
دل غفاری چون آفتاب روشن باد
اگر نه بیند یک ذرهٔ ورای محبت
ایضاً

درخرابات مست و مدهوشیم
بی سر و چشم و بی لب و گوشیم

راز با دلبر یگانه کنیم
راز خود از دوگانه می پوشیم

همچو می در پیاله در طربیم
چون عنب در درون خم جوشیم

درته کاسه قوت راح بود
ما بروش بسان سرپوشیم

کل سبحانه ملک طلق من است — قطرهٔ بر دو کون نفروشیم
با خراباتیان مجلس انس — هم قدح بخش و هم قدح نوشیم
از برای شکار مرغ قدح — چنگل افشان و تیز پر قوشیم
صاف چون قلب صوفیان صفا — در خم خمریار سرجوشیم
گاه با پردگی عالم غیب — دست در گردن و هم آغوشیم
ناگهان دلبر زبان آور — دید ما را چو خاک خاموشیم

وله

گفت عنقای قاف غیب منم
خالی از سهو و شک و ریب منم

ایضاً

گرسنه مائده زمی آمد — ای گدا شاه باش طی آمد
آفتاب جمال حضرت دوست — آشکارا برغم نفی آمد
پیش نابود بود پیدا شد — سوی لاشیئ عین شیئ آمد

پی خونخواهی سیاوشی | ترکتازان بعرصه کی آمد
من ز خود بی خبر ندانستم | که برون از پرده کی آمد
او وی بود یا که ما یا من | ما و من بود او وی آمد
ساغر ما ز باده بود تهی | چو مرا رفته دید وسطی آمد
روح قدسی بجسم مردهٔ ما | راح ریحان رسید وحی آمد
گفت کی موسی تجلّی طور | خضر فرخنده پای پی آمد

گر بمن همرهی کنی ایراد
عالمی گردمی دهم برباد

گفتم ای خضر و یاور یاران | ای طبیب و شفای بیماران
داوری از تو دادخواهان را | یاوری از تو بر همه یاران
تو چو ابری و ما همه تشنه | ما چو کشتیم و تو همه باران

مختتم جمله و توئی راحت
بار محنت ز دوشش ما بردار
نقدها از تو در عیار آمد
نکرُ و الفته و ما قائل
آتشی در قلوب افسرده

رحمتی جمله ماکنه کاران
بار بردار بار برداران
ای تو عیار جمله عیاران
ای تو مکار جمله مکاران
بادهٔ در گلوی خماران

وله

پشتی در ممالک توران
کیقبادی بکشور ایران

ایضاً

ما همه زله خوار خوان توئیم
اکرم الضیف گفته به بنی
گرچه کافر شویم در صدره
خانه زادان باب و جد و نیا

دو سه روزیست میهمان توئیم
ما همه مست آن بیان توئیم
بده ایمان که در امان توئیم
پروریده به آب و نان توئیم

ماچو طوطی



ما چو طوطی و تو بپرده نهان
اینهمه جان عزیز شد بر ما
تو همائی بهمت عالی
ساعتی پیش ما بیا بنشین

نطق آموز از زبان توئیم
که بجان رهنما بجان توئیم
ما چو یک مشت استخوان توئیم
خسته و مانده و دوان توئیم

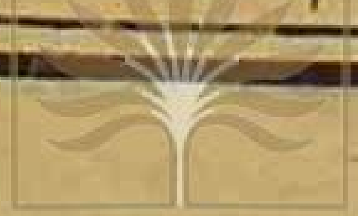
ولـه

باغفاری است روی از امروز
راز گوئیم که رازدان توئیم

ایضاً

دفعم مده دفعم مده ای سرو مستان بیا
آهسته باش و سر مکش بگذار جنگ کش مکش
من رند مست سرکشم چون آبم و چون آتشم
در کار خود مشغول شو گر هوشیاری گول شو
بزم تو را برهم زنم در سینه تو غم زنم

بگذر از این کبر و ریا ای کبریا ای کبریا
در پیش چشمان خوشش بگذارم از بهر خدا
یکساعتی اینجا خوشم گر بارضا گر بی رضا
ورنه بیا چون غول شو تا بسمله سازم ادا
در شربت توسم زنم بر چرخ گویم پشت پا



...و غارنم غو غارنم مولی زنم مولی زنم ‌ مجنون شوم لیلی زنم در کوی لا در کوی لا
...فاتح خیبر زنم بر خواجه قنبر زنم ‌ حیدر زنم صفدر زنم دم با علی ذو العلا
...عالمم بلی در کوی تو آیم بلی در جوی تو ‌ هستم بلی از روی تو ای صاحب چتر و لوا
...ای قبله گاه عاشقان مولا و شاه عارفان ‌ ای ملجأ دار الامان ای ملتجا ای ملتجا
...روزیکه این دیوانه را از خانمان بیگانه را ‌ این بند دام و دانه را ساز مدار بندم رها
...در نزد خود آواز کن بزمی بروم ساز [illegible] ‌ چشمی بروم باز کن نگذار تنها مرا
...در محشر و روز جزا در پای عرش کبریا ‌ دستم مکن از کف رها دست تو دست خدا
آنجا حسابم پاک کن ترسم اگر بیباک کن ‌ آنخواجه لولاک کن کاری که هست از تو سزا
در جنتم ما وا بده جای مرا بالا بده ‌ هر جا خودی آنجا بده ما را مکن از خود جدا
با بازمانده زادگان اندر خطر فتاده گان ‌ ای سرور آزادگان نگذارشان اندر بلا
نعمت بده صحت بده حالت بده حرمت بده ‌ ای ذو الکرم ای ذو العطا ای بو الکرم ای بو العطا



با این غفاری یار شو با او دمی در کار شو | هر جان و دل دیار شو ای مجتبی ای مرتضی

وله ایضاً رحمه الله

ولا زمین ادب بوس پیش شاه ارادت | به رکوع و سجود می به قبله گاه ارادت

ز سر بر افکن تاج کیان اگر شاهی | بسر کذار ژنده پاره کلاه ارادت

به زمین نکرم بینم آفتاب محبت | بر آسمان نکرم نیست غیر ماه ارادت

هزار ساله قدم در طریق آن نکند | اگر کسی نکند بر تو یک نکاه ارادت

نعوذ بالله اگر ساکنی دمی با دوست | نزد شود همه دم زرد و رو سیاه ارادت

عجب جهان پر آشوب و فتنه است ای دل | خوش آنکه رخت کشیده است در پناه ارادت

وجود خویش تبه کن که با وجود شوی | وجود جست کسی کو شود تباه ارادت

ارادت است ترا رهنما بسوی خدا | دو صد ثواب نیرزد بیک کناه ارادت

ارادت است کلستان ارادتت بهشت | هزار یوسف مصری اسیر چاه ارادت

ملی است



...ی است صاحب تاج و سریر و شاه ارادت		شوم مقیم از این پس به بارگاه ارادت

وله ایضاً

...لا بیا نظری کن به روی یار ارادت		برون ز خود سفری کن به کوی یار ارادت
...آب روشن و صافی و پاک باش و روان		فتان و خیزان از سر به جوی یار ارادت
...جام باش سبک سیر در کف یاران		چو باده باش گران در سبوی یار ارادت
...لا بخند شب و روز اگر هنرمندی		همیشه باش تو در های و هوی یار ارادت
...شتر سوار به زیر زمین مباش و لی باش		نزدبان چو شتر فاش سوی یار ارادت
...به زیر بار شتر وار خار میخور و میرو		بهر دیار تو در جستجوی یار ارادت
...زبان به بند ز هر گفتگو در این عالم		همیشه باش تو در گفتگوی یار ارادت
...ش جهت نظر افکنده ام بهر سوئی	وله	...ظاهر نشد منور ز روی یار ارادت
علی است یار ارادت علی دیار ارادت		علی شعار ارادت علی دثار ارادت



هزار گل بدمد در دمی ز خاک مگذر
اگر رسد بدمش یکدم از بهار ارادت

اگر غبار هیولا ز راه خود بنشانی
عیان شود ز دل گرد مرد کار ارادت

بگرد عالم گردی عبث مگرد و روان شو
بکوی موطن اصلی سوی دیار ارادت

جمال مطلبی صاف شو چو آیینه
صفا و صدق بهر جا بود قرار ارادت

بباش بی کنه و از کسی مکن پروا
اگر هزار بر بندت بپای دار ارادت

بدست هر کس گل باشش اگر گلی جویی
اگر بپات خلد صد هزار خار ارادت

بسان اشتر سرمست باش و عف میزن
اگر بدوشش بنهندت زمین بار ارادت

شود چو شیر شهنشاه جمله جانوران
اگر شود به بیابان سگی شکار ارادت

پیاده گر بشود مات رخ شود فرزین
به تخته پیل نشیند شه سوار ارادت

جوار دوست طلب گر تویی کریم و جواد
مجاوران خدایند در جوار ارادت

چو زر خالص شو چون محک بمیدان آ
مباد قلب شوی در دم عیار ارادت



زاتش دوزخ ملالت است تورا | علیل وار مترس و برو بنار ارادت

بورگو که کند صبر در بلای محبت | شعور گو که شود آگه از شعار ارادت

وله

بود شعار ارادت علی مشو گمراه
رساندت بسر راه اگر شوی همراه

ایضاً

خدای پرستی بگو ز شیر ولایت | شهنشه و ملک سرفراز میر ولایت

هرچه گوئی و اندیشی ای پسر شد آر | که آگهست همه سربسر ضمیر ولایت

رشته است باسرار غیب خویش نهانی | خمیر گیر بدست خدا خمیر ولایت

اینجهان پر از قید مست و آزاد است | بعمر خویش شود گردمی اسیر ولایت

تبدا است بهمراه او بهر حالت | هرآنکه دست بداده بدست پیر ولایت

تشهان حقیقت بمجلسش خورند | چو برنشست ببند بشر کبیر ولایت

بران خط آزادگی همی خواهند | ز ترک اولی از دفتر دبیر ولایت

مبارکت



بملک باقی مالک رقاب و شاه بود — بشهر فانی اگر بوده از فقیر ولایت

خوش آندمی که شود مهدی آشکار و ببیند — جلال و منزلت و قدر و دار و گیر ولایت

وله

علی است مهدی هادی که ظهور و بروز
شد آشکار ولایت بهر کجا چون روز

ایضاً

بیا بدیده من در نگر ظهور ولایت — که تا ببینی روشن جهان بنور ولایت

کجاست موسی عمران بگو بیا و ببین — ز هر شجر متجلی جلای طور ولایت

تمام اشیا خلقت شدند از نظری — که گرد و شد ز نهی سرسری عبور ولایت

گهی بتیغ برد سر اسیر قادر و گاهی — بزیر تیغ نهد سر شه شکور ولایت

سه تن شگال بشیر دلیر چیره شدند — بداده داد تن و دم نزد صبور ولایت

وگرنه هر سه تن نحس را اگر فرمود — ز هم دریدی شیطان سگ غیور ولایت

هزار شیر سیه گر بجنگ جمع شوند — بدخمه بخشد با دو شاخ مور ولایت

امید دارم



امیدوارم روزیکه برهمه اموات
پی حیات دمیدن کرفت صور ولات
زفضل خویش یکی جامه بپوشاند
بقدو قامت این بی کناه عورولات

ولـه

علی است ساتر عور و علی است نافخ صور
علی تجلی طور و علی حقیقت نور

ایضاً

بیا و سیر کن ای دیده در مقام حقیقت
از آنکه بینی آنجا پرس نام حقیقت
شناختی چو مسما ز اسم ای بینا
پیمبری تو بیا و ربما پیام حقیقت
پیام او چه رساندی ز جانب ماهم
رسان بطور خوشاینده سلام حقیقت
سحرکهان چو مراست دید ناظر غیبی
بمن نموده صفی پیش صف امام حقیقت
بصف ستاده و کردیم اقتدا با امام
که تا خبر شوم از سر این قیام حقیقت
که ناکهان بنجر و سید امام وقامت بست
بخواند سوره از دفتر کلام حقیقت
چو در رکوع و سجود آمدم علی دیدم
چو از سجود بیود آمدم علی دیدم



نمازچونکه بآخر رسید امام مبین
شهادتی است مرآنان امام روحانی

هم او به بستر بیماریت بخوا باند
از اوست قهر او ولطف اوست راحت ورنج

هم اوست بر سر منبر هم اوست بر سر دار
علی چو زاد ز حوا ستر ون آمد مام

حوا اراده و آدم مشیت حق دان
علی چو آینه عین اندر ان پیدا

علیست آدم اول علی است نوح و خلیل

سترون نازای

ولـه

بگرد ختم و تشهد نمود مان تلقین
که نیست غیر علی در همه زمان و زمین

هم او طبیب شود آیدت سر بالین
از اوست محنت و شادی از و محبت و کین

هم او دعا کند و خود همی کند آمین
که گشت آدم از بعد آن خلف عنین

علی صفات من الله خالق الارضین
ولی چو عین که او را نکرد کس تعیین

علی کلیم و علی عیسی بن روح امین

ولـه

علی محمد مرسل علی علی وصی
علی علی علی علی علی علی

امضا



علی حسین و حسن در صفت دو بچهٔ شیر
علی است عابد و باقر دو پادشه دو امیر

علی است جعفر و موسی علی رضا و تقی
علی نقی و حسن عسکری امام منیر

علی است مهدی هادی که ظهور و بروز
که بر خلایق روباه شه بود چون شیر

هر آنچه کردند این روبهان بجد و پدر
سزا ایشان بدهد باز این غضنفر پیر

ولی چو پیر ولایت ظهور پیدا کرد
جهان پیر بخیزد ز گردش و تاثیر

ولی چو پیر لباس جدید در پوشد
جوان شود ز سر زندگی کند که دیر

ز دختر پیر و جوان آگهم ولی خواهم
کسی که پیر و جوان راز هم دهد تغییر

کجاست هم نفسی تا که راز دل گویم
که در میان ز چه پیدا شده است این توفیر

ولـه

علی گهی ببلبے بر آید از مهدی
گهی شکافد از در میانه مهدیے

ایضاً

خدا چو کرد علی را علی شد آسوده
که کس نخورده هرگز بشرکت آلوده

چو آفتاب بر آمد نماند سایه بجا
علی بحسن در آمد خداش احسن گفت
علی مصور شد شد بهشت عکس پذیر
علی ز بند در آمد چو شیر گرسنهٔ
گناه خلق همه طعمه شد فرو بردش

چو ماه سر زد ز بک ظلام کی بوده
ولی تبارک گفتش درست فرموده
علی منور شد شد جحیم فرسوده
چو شیر گرسنه و طعمه ایش نابوده
بنازم آن شکم و اشتهاء آن بوده

وله

ایا غفاری غفار ذنب ناد علی است
هر آنچه خواهی پیدا همه ز یاد علی است

ایضاً

بخضر در همه راهی علی دلیل بود
علی است بر همه انبیا هو الخالق
علی چو ساقی کوثر بود در آن مجلس
علی بهر سر آبی که میگذارد دست

بحق نمائی استاد جبرئیل بود
ز ذات حق بصفات حسن دلیل بود
شراب همچو دم عاشقان سبیل بود
بهشت و طوبی و انهار و سلسبیل بود

علی عظیم

علی معلم آدم به علم الاسما — علی سفینهٔ نوح و کل خلیل بود

اگر جلالت کل الصفات را سنجم — علی ز جملهٔ اجلالها جلیل بود

اگر خدای هزاران هزار عالم غیب — برآورد بشهادت علی کفیل بود

اگر گناه همه کاینات را بخشد — به پیش کثرت جودش بسی قلیل بود

خطا بهای معاصی که قید کردن ماست — به تف مشعلهٔ همتش فتیل بود

علی اگر بنهد پای بر سر دوزخ — چو مور لنگ فنا زیر پای فیل بود

بلای قهر الهی چنان مطیع وی است — که در برابر حق بندهٔ ذلیل بود

بوقت مرگ غفاری اهمی علی جوید — بروز معرکهٔ حشر یا علی گوید

وله فی المقطّعات

زین فکر و خیال دیده دیشب نغنود — کین آمدنم در اینجهان بهر چه بود

ناگاه یکی هاتف غیبی گفتم — کز بهر نمود خویش کردت موجود

زین عمر که خصلتان رو بعلی میزنم — غم چو بدل راه یافت سینجلی میزنم

سگ صفتان زاین است پنجهٔ شیر خدا — فارغ و آزاد و خوش نادعلی میزنم

وله

یکساغر می سور کند ماتم را — مجروح فراموش کند مرهم را

افعی گر از آن سه جام نوشد در حال — تریاق کند در بن دندان سم را

ایضاً

یکساغر می جمع کند سر دم را — آسوده کند ز تفرقه همدم را

نوشد گر از آن سه جام لبریز ابلیس — فی الفور بجان سجده کند آدم را

وله

یکساغر می ز سینه شوید غم را — بیرون کند از خیال بیش و کم را

گر کین گر از آن تا خط بغداد سه جام — نوشد بنظر نیاورد رستم را

ایضاً

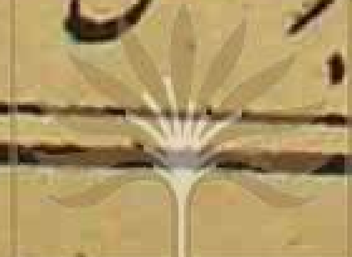
هنگام صبوح است مخسپید هلا — که پیر مغان نشسته و داده صلا

دردی که فکار کرده دلهای شما — یک جرعه می درد شمار است دوا

وله

شخصت عرض است و جوهرش میباید — زان جوهر هیچ آذرش می باید

زیرا که عرض بهر کجا پیدا شد — جوهر ناچار همرهش میباید



از باده اگر بچنگم آید دو منی — خوش میرهم از کمند مائی و منی
انصاف بده چرا باین یک دو سه روز — غمگین بنشینیم بهر انجمنی

وله

آن به که در این زمانه می نوش کنی — پیوسته نوای چنگ نی گوش کنی
در خلوتکی بسر بری در همه عمر — با ساده رخی دست در آغوش کنی

ایضاً

آنکس که بعهد خود چو جم جام گرفت — در کنج خرابات شد آرام گرفت
با اینکه کسی ازین جهان کام نبرد — آنرا بنگر که زین جهان کام گرفت

وله

تا مهر تو از رخم هویدا گردید — تا عشق توام ستر هویدا گردید
سیمرغ صفت بقاف کویت رفتم — گر من اثری دگر نه پیدا گردم

ایضاً

من بنده آن زلف سیاه تو شدم — من چاکر آن روی چو ماه تو شدم
از یک نگهی بیش بمن کردی نه — در حال اسیر یک نگاه تو شدم

وله ایضاً

چون مرگ رسد شراب میباید خواست — خنک می تیز تک بتن باید تاخت
جان را سفر دور چو نزدیک رسد — از باده ناب توشه میباید ساخت



دی هاتف غیبم این چنین داد نوید
خوش باش که وقت مرگ نزدیک رسید

فریاد که تن خاک شد و سنگ و سبو
جان جرعه از باده صافی نچشید

ولکاتبه

مهر فلک عیان شد از ایوان مشرقی
عالم بهشت گشت ز دیوان مشرقی

امروز اگر که کاتب دیوان او صفاست
فردا شود بحشر ثناخوان مشرقی

گر صد رصد در جان بها لک بخشد
از کلک مهندس الممالک بخشد

البته بکاتبش در اتمام کتاب
خلعت بصفا فقیر سالک بخشد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بید فقیر حقیر حاجی محمد رضای صفا
و ملقب بسلطان الکتاب لشکر نویس محلاتی فی شهر محرم الحرام ۱۳۱۴





